

سرود (تلف نذر و نور سید آفرین)
۱۶۴۸


بازدید شد
۱۳۸۵

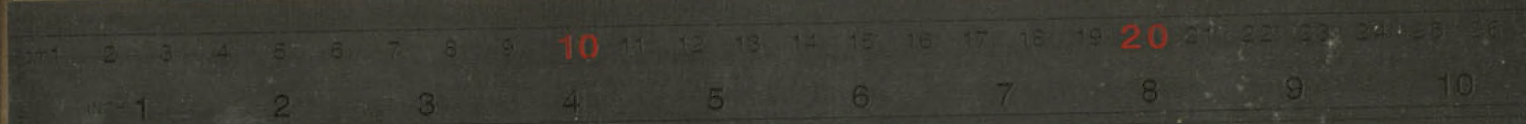


سرود (ملک نادر و خورشید افروز)
۱۶۴۸۴

۱۰۰۴۵

۱۱۵۲۴

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب سرود (ملک نادر و خورشید افروز)		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع	شماره قفسه ۱۶۳۹۰۷	۱۶۴۸۴



بسم الله الرحمن الرحيم

بام انکه این مطلق بنما و در کجینه عشاق بکشا
 تفریق و او فکر تیر بوستان بدین میسنه رواق سبز پوستان
 یکلیک کینج او در کاف لول است خداوندی بیرون اندر دروشت
 تفریق را ماه روی خسر کھی داد بطغی خنجه خنجر کی داد
 شوق را سرخی اندر از بنهاد چمن زار و صفت سر و سحر داد
 یکبار از اجکت ال بر او خوش که بار احوال خود پیاخت
 بر روز روشن او نیزه شب سقیده داد
 کبسته و او پس طعنه گدان را بید آورده مشت چای گیان را
 در قدرت که از یک نفر بدند یکی کو هر که بر گوش گنبدند
 بام انکه او رواج لولاک جهان بنان بر شیده طاق لولاک
 واهی این شب که چو عصیان بر روز روشن ار از فضل و احسان

مناجات

تو انگر کن دلم را در فصاحت بجزار تاز بخش از باغ طاعت
 زبانه را سعادت تر جهان ده بدین نیز و زبر انعم امان ده

محمد - الله
 محمد - الله



۱۳۴۷
 ۸۲۴۸۴

اگر چه من کنه کاری کشیدم مکن مانند شیطان نامیدم
 بمطاف خویش کن چاره برین ز نور خود پادشاه بر من
 چون دلداوی اندک کرم کن حواله گاه من بیت الحرم کن
 بجست اگر کم قدر منیسم نهان کن در این ملک ضعیفم
 میخوایم روزی جز کفای بگرد کعبه هم باید طوافی
 اکنون اسلک ملحق و دستگیر است که شخصم ناتوان و زور پر است
 چو رادولت دین سرمدی کن دلم روشن بنور احمدی کن

نعت النبی صلی الله علیه و سلم

زهی صاحب قرآن ملک کوین سر بر آری چرخ قلاب قرین
 نهال بوستان حق قاور بمعنی اول و دهر است آخر
 برین میسناسفت چرخ زجه عطار و حلقش کرد احمد
 رسول با شستی محتاج بریل که است از بحر فیض ساحل نیل
 سر بر آری تاج الصفا است حقیقت پستوای انبیا است
 ازان حضرت که عالم آفرین است خطا بشر محتاجا للعالمین است
 تبیین داسکمان محتاج او بود نجات امت از معراج او بود

درد ما فرزند از یکد زبان بدان فخر خنده طلعت ابویاران

نعت علی کرم الله وجهه

علی آن شاه مردان فلک صدر که پا بر شکر کن از آسمان بدر
 علی آن زبانی اهل عالم از گشته های شرح محکم
 علی این علم پیغمبر آمد علی از اولیای برتر آمد
 زهی جود و سخای شاه مفسر که بخشیدی به عالم و در کمر
 دلش روشن بر اسرار الهی مسلم گشت باو مشکل کشای
 نشاید بر زبان وصفش نمودن در اینجا نیست باو دم کشودن
 خداوند جهان او را ثنا گفت که او صاف می اندر اهل انانیت
 چه آید از زبان خاکساری که گوید وصف ایشان نامداری

اعجاز داستان و مناجات کردن غریب مصر بر فرزند و قبول شدن دعای او و فرزندش فلکان

خداوند با حق صدر مختار بحق مرتضی آن شاه گزار
 دل بار پر از نور صفای کن بخیر خیر با مرتضی کن
 چنین کسره و منور مرد فرزند چنین زو نقش ازین دیوار نرنگ

که در مصر و پاک بود شاه ای
 خدیو و او یکسر دین پناهی
 عزیزش نام خود با عزیز باجه
 رسیده پایه اش برکنید ماه
 سپاهش بیگوان کج آب و
 قرین علم و دانش بود باداد
 رخت شادمان از دین و دلاویش
 همیشه بر زبانها نام یادش
 عزیز نامور شاه جهانگیر
 ز دور آسمان بود آن کسین هر
 بنود او را یکسره سپس فرزند
 همیشه حاضرش بودی درین بند
 بودی وارث ملک جهان بود
 دلش اندیشه کردی جای نا بود
 عیققتی شدیم بر کسین سال
 جوان رفت ریزیده پر دال
 نامدم اسب تاب قوت و زور
 مقام آوردم اینک تائب کور
 در رخ این ملک کج و کشور من
 که بعد از من نماند در دست و تن
 بر شد عمر و فرزندی ندارم
 بخت خویش و لبندی ندارم
 اگر بودیم فرزندی چه بودی
 و اگر بودیم و لبندی چه بودی
 بزاری از خدا میخواست فرزند
 هم آخر داد کام لوحه دوند
 مراد از آن دری خواه ای برادر
 که پس در بان و حایب باشد آن در
 دعای شاه عادل کارگر شد
 بطور زی زن او بار در شد

پسران ماه از آن ماه پیکر
 جدا شد آفتاب هفت کشور
 چهار باغ دولت مشکبویافت
 طلبکار کمر در می میگو یافت
 یکی که از زکان پادشاهی
 دوزان انجمن نورا لاهی
 نمای از غدار ارغوانی
 نشان سکه صاحبقرانی
 عزیز نامور شاه حسن مند
 چو داد او را پسر را نشان خداوند
 ز شادی روی او چون ارغوان شد
 به پیری شد دیگر باره جوان شد
 علم میرینه را رذل بدر کسر د
 ز مهر دل فلک نام پسر کرد
 ز روی مهر بانی از سر ناز
 کهی خواندی فلک کای فلک ناز
 در کج و حسن این شاه بکشتاد
 بدر و نشان و محتاجان درم داد
 میثاق شهر را میثاق بستند
 همه بار و دیسنا بر نشاندند
 در دین و در آن شهر انان
 ز دیبا گشت زرد و سرخ گلگون
 ز شک و غم آن روی زمین بود
 تو گفتی مهر فرودس برین بود
 در ای بر دیدندش بعد ناز
 چنانچه رسم طفلان بود آغاز
 چو شد یکت به چون ده سالگان بود
 بر رسم معذرا را دکان بود
 ای گفتی که از نو کوی بر بود
 بهر ش نیز از روی فرزند بود

بدینسان تا برآمد پنج سالش
 پدر با موددانش هم نشین کرد
 فلک فرنگ می آموخت بدینسان
 دانش چون شمع می فروخته نریخت
 می خانه می خواند علم و دانش
 بدست آورد و از فراغ اخفید
 بخط خوشش و لیکس همچو با توشت
 ز دانش چون توانگر شد بدینسان
 جوان ده سال شد صاحب کمال
 کمال داری و علم و تیرا مویشت
 چنان شد شاهزاده در سواری
 همچو کان کوی آن شاهان یون
 به نیزه سینه کارا دریدی
 فلک چون در سواری شد جهانگیر
 خدنگش که کردن آورد در زیر
 چو آمد عمر او در چهارده سال

جالش

جالش همچو ماه آسمانی
 در آن شهر نمایان مهر خرم
 که گفتند بر آن شاه فرخ
 چنان در حسن شد ستره آده شهر
 بقاصد آمدند می در برابر او
 چو کرد می در آن صورت نظاره
 بدینان نقش روی او نگه داشتند
 نشان بیکران ماه تابان
 هر انگش که بود بدی خیره ماندی
 در آن دوران جوانی انجمنان بود
 غلط گفتیم چون بود ۴ قضا به
 عجب تر آنکه در حسن و جوانی
 بحسن او نبود کسی در افاق
 بغایت مستقی بارسا بود
 همیشه صحبت او با زاهدان داشت
 لب او عین آب زندگانی
 چو دید می رخ آن شاه عالم
 که یوسف باز آمد در مقام
 چه از سر چه از تر و تیکت از دور
 بیدند می رخ مد سپید کرد او
 بدندان لب سپید کرد پاره
 رخ چون لعل در فروزه کشدند
 رسانیدند ز ایران تا بتوران
 شاه هر چه که شکر شکر آوده خواندی
 که ماه آسمان شمع جهان بود
 بفر و خمر و عالی جهانی
 به طاعت می کند شمشیر زنگنه
 از شامی زمانه بود اوطاف
 اگر چه کامران پادشاه بود
 نه میلی با جمال شاهان داشت

شعی باز آمدان در خلوتی بود ^۸ در آن خلوت مبارک صورت بود
 سخن از کعبه گفتند شنیدند ^۹ در آن دم از روی کعبه دیدند
 اجازت خواستی ششزده فلک ^{۱۰} بجهت دوده زاهدان
 زیارت حج و دوده کس ^{۱۱} دن و محمد شدن
 یکی صبحی اجازت خواستی ^{۱۲} که او را کند از کار الکاه
 چو شد روز امید صبح جویند ^{۱۳} بر شاه آمد آن ششزده جمید
 بختنا موسی حج در رسید است ^{۱۴} ولم دارد سیاهی نابید است
 اجازت ده که تا احرام بندم ^{۱۵} چو کل اندر ریاض کعبه خندم
 چو کام دل کنم از کعبه حاصل ^{۱۶} دگر آرم بدرگاه تو منزل
 چو بشنید این سخن خضر فرماند ^{۱۷} بسا پس دلان حیران درو ماند
 نروئی آنکه از پیشش که دارد ^{۱۸} نرایی آنکه او را باز دارد
 فلک چون شاه را داند میدید ^{۱۹} چو کل از روی او شادان بخندید
 بدو گفت چو اندیشه ناکلی ^{۲۰} نداده اعتبار این دیر ناکلی
 مقام خاکبان هم خاک باشد ^{۲۱} بقدر آن سزای پاک باشد
 بدین خانه آن سر نوشت است ^{۲۲} سر انجمنی که او را نوشت است

ندارد چاره با حکم تقدیر ^۱ کمن اندیشه ای شاه جهانگیر
 چو که اندر آسج دست ^۲ نه خانه نه در اندوه غربت
 بد گفت آنچه گفتی است گفته ^۳ زدی و بر آوردی سستی
 ولیکن جز تو کسی نمیشناسم ^۴ چگونه از بر خود دادگارم
 بناید کرد مار ازند کانی ^۵ کوش سوزی پیراهم توانی
 جانش خضر زاده کای است ^۶ بخوان لا تقنطوا من رحمة الله
 منو میسد دل در لطف او بند ^۷ بزنجیری صبوری دل فرو بند
 که باز آرد مرا ایزد بر تو ^۸ کمر بندم دگر در بر تو
 بسا ز شکوه گفت و لبها کرد ^۹ که تا رضی دل کشور خدا کرد
 اجازت آمد آنجا بادل شد ^{۱۰} اسس بر که ده را کرد بنیاد
 اجازت داد او را شرف رخ ^{۱۱} فلک مالید بر پای پدر رخ
 حکایت کرد سوید چون که خضر ^{۱۲} اجازت داد فرزندش که میرد
 بخوم دیدن وزیران و دانش اسرار ^{۱۳}
 سپهر از پرده بازی انجمن کرد ^{۱۴} و در سپهر خادوی ملعون بر آورد
 سپهر از پرده لعبت ناکرمان خست ^{۱۵} و در سپهر خادوی ملعون بر آورد

محضر
 علی

زنا گشت سپه برب نیل / دو سیکل بر فراز آب چون پیل
 و دو یوزشت یکی مادی یکی نر / دو میلی هر یکی بالاش بر تر
 نشسته دیو نر بر نژده پیلی / که گوی رسته بود از پیل نیلی
 به بسته پیل را دندان بالاس / نهان در درج و جوش تیغ انکاس
 همیدون پیل در بر گستران بود / تو گفتی گوی از این نهان بود
 بر آب نر نشسته دیو مادی / کلاه آهنین بر سر سخاوه
 زده پوشیده و بر بسته شمشیر / چو دریا باره جوشند در زیر
 چو پس پلخه گروی بچو کردن / که کسنا بود پیشش کوه نامون
 جام حمله از آلات زرین / بدان بر گستران کوه بر اکین
 به سیکل مادی از آن دیو نر به / کیش مشک بجز باد سخن
 ستون دوزخ بر گستران داشت / سم او از شر یا با قران داشت
 و دو یوزشت دیو بر روی نهادند / بگردن هر جوان بر گشت و ند
 کسی نیر و کسی بالا دیدند / و مادم از دمان آتش و میدند
 تبه کردند بسیار آدمی را / بچون آغشته کردند آن زمین را
 فغان در مصر یکبار در افتاد / بگردن این حکایت نر زشته یاد

سپاه کرد

سپاه کرد پرون کارزاری / کزیده مردمان چشت کاری
 پرون شد لشکری مانند دریا / برآمد کرد گردان بر شریا
 بهمانون آن سپه صفت بر کشیدند / چو دیوان لشکری لاکونه دیدند
 چو آتش در میان شان در افتادند / بسا کاهستان بر باد دادند
 پروان زخم مردم کار کردند / بجز جان با حقن کار کردند
 زهر نام دنا موسع برز کی / بیه کردند با دیوان سترکی
 به گشته شدند از شیر مردان / سینه کی توان با صرخ کردن
 با خن تا حق اضرار دیوان / همه مجروح و نا لان و غر دیوان
 بهار الملک آن شاه نمایون / شدند از بیم آن دیوان دارون
 در دیوار ما محکم به بستند / به چران سر کردن نشستند
 زمانه این چنین بار زرش کرد / ملک اضر شش را طلب کرد
 بایشان گفت را از این بگویند / بجایک ستر این با ما بگویند
 چنین گفتند با شاه نمایون / که این اهریمنان زشت ملعون
 ز کوه قاف پرون آمدستند / زهر ریزش خون آمدستند
 به کردند در مغرب خرابی / به گشته از خاک آبی

طلب کردند و چو تاجیلاک
 که پسد حال آن دیوان ناپاک
 پادشاهان تا پیش سلطان
 بدو گفتا چه فرمای گفتم آن
 بدو گفتا بر دبا اهرن کوی
 که در چه کرده در شهر ماری
 چه سچو ای این پسر داد کون
 چو تندر هر زمان فریاد کون
 تا قی کن نیکو در کار ایشان
 مگر دایند هم کردار ایشان
 پادشاهان نزدیک دیوان
 دو لشکر بود از کینه دیوان
 زبان را در زنا اول میارست
 بر ستم جنیان زنهار میخواست
 امان را اهرمن دادند او را
 چنین کردند برگشتن او را
 برایشان بچو سوسن ترجمان کرد
 ز سر تا پای چون سوسن بنا کرد
 او را کرد او بنام شاه کشور
 بجایک نزد دیوان توانگر
 چنین گفتند دیوان ما بر اینیم
 که چون از اهل این کشور بر اینیم
 بسوزانیم یک سیر مهر آباد
 کز ایشان کرد ما را بویادیاد
 کزین کشور بر آید دشمن ما
 خردشانت از این خون برین ما
 پادشاهان تا مهر نامی
 بگفت احوال ایشان را قاعی
 چکی بود در مغرب ایشان
 شده واقف ز سرسار نهان

بایشان

بایشان گفت آن شهر دشمن
 شمار دشمنی کرد و بدیدار
 بشهر مهر آن مرد آشکارست
 که از ایشان مهر او یادگارست
 کون دیوان چنین اندازند
 که تا زیر و زبر سازند این شهر
 مباد دشمن ایشان بر آید
 بیک عمر ایشان را سیر آید
 چو بشنید این سخن شاد بخت
 بزم آمد هماندم از سر تخت
 چنینش داد پاسخ باک ازین نیت
 جگر فقرش تا زین نیت
 آمدن دیوان بشهر عزیز مهر و جنگ کردن بایشان
 بهیچیکه در پرده دارند
 بهر ساعت رگ تو نقتضی کارند
 که عمر دیو در دست که آید
 چنین تیری که از نقت که آید
 بدیدار اختران را ز نهان
 که دیوان را مهر آمد زندگانی
 درین شهر مبارک عمر ایشان
 بود آخر بفرمان جهانبان
 با نسون و بدست ایشان ازان شهر
 دیوان کردند دیوان را ازان شهر
 درین شد و استقامت شهر
 که رخ نمود خور از چرخ حاور
 زهر و موبدی آمد بر شاه
 که روی انجن شد بر در شاه
 ملک گفتا برو یکبار دیگر
 بگو با سرایان ستمگر

که ما اثر ششسان را بخوانیم در این نواز گردون بارانیم
 که بجهت این سخن باکی ازین نیست درین کشور شش را و ششانی نیست
 اگر دشمن بیدارد شش را بگرم از بودار کوه سارا
 و سستیش بزرگ شمارد برآید آنکه از منفر او دود
 و کرده ترجمان آمد گفت این سبکتر کرد دیوان را سر از کین
 سه روز از دینش مهلت نماند حکیمان هیچ اسندی برکشند
 زایوان فلک ناکشید ماه در آن سیاره کانی است خیرگاه
 چنین گفتند که تا اثر گردون بملک این دو روز است ملعون
 بدست مری باشد جوخت خدایه بکین و افسرد سخت
 جوانی جو سدی سر کشید هنوزش کرد کل خط نامید
 بزرگان این سخن باشت گفتند زار و زور برآورده و گفتند
 عجب در مانده اگر گفت این سخن چنین گفت آن نه بجزوایشان
 کزین در تاجدار نو جوان گیت نمیدانیم راز این سخن چیست
 فلک است راز اسمانی ولیکن ازید کرد این نمونی
 بخوان گفت این سخن گرفته بداند و راز اثر ششسان بخواند

نارنج و چکس چون من بدیشان جوان و پهلوان از شششان
 بجز من جنگی دیوان کس ندارد سرش تیغ من در چنبره
 اگر گویم من این باش عادل از شش اندیش در جان در دل
 برآورد این سخن از جهان آورد مرا نگذارد و بنده کند زود
 اگر جنگ ایشان گشته کردم سراید روزگار اندر بخردم
 هر دی رفته باشم در زمانه با ندامت یکم جادوانه
 و کرم خود شدم در جنگ خردم بدو نم نشان بر پیکان جگر دوز
 مقرر کرد که از من بخویش بس کرده نگاه اندر پس پیش

دانش ششزاده بچنگ دیوان

چو شب افروخت قندیل کوکب جهاندار فلک از بنجم نایب
 چو کوی زیر آیین رخ نهان کرد حمایت تیغ در بازو کان کرد
 کند خردان چنین بر چنین بدست اندر کمر شش نوا بین
 جامه ششزاده تالاب سحر چو کشند پاسبانان ترادو
 کند انگشت از بالا و از زیر پوزخنی در دو اوج و شمشیر
 بر حاشون رفت و بجای نهادند بخواهد درج تاج خردان شد

چو شب بران شد و شکین نطق سپید گردنندگان زری قنق
 فلک ز کوی زمره کوه سیل ملک ناله پامد لب نیل
 طبع است که داند در غار او غار آورد باد نهد راز او
 نیرزدان قاضی حکایت بخشد امان او را از ان آفات بخشد
 چو سر و جویا ازاده برخواست تن خود بر صلاح جنگ آرات
 عیبه انت دیوان در چه جانید کین ناله برایش نه بر کشید
 نظر میکرد خود را با سید داشت چنین از صدم تا حجت داشت
 چو خورشید از بلندای اوج بگرفت به در بای کردون موج بگرفت
 بر آمد نعره دیوان ز صحرای اسان گشت از ان مای ز دریا
 فلک نشسته در پای درختی نظر را بر من میسکوه طبعی
 بر نشسته آن دیوان فردنای رفیع در زیر ایشان گشته چرخان
 چو مرغی آهین مستقر درخت عقاب اس از دست تو بر داشت
 از پشت دیو پران شده رسیده در پیش پرده اندر خشنه
 نگو از باره شده آن دیو ماده بر آمد همچو دیوی ت هزاره
 بزخمی دیگر او را سر قبا کرد جهان این اران به از دگر

زکین باد بود ز با هم در او نخت ز پیل و پستان بر تنان نخت
 هم کو کند جولان بر لب نیل می بودند تا زان میل در میل
 فلک یادی یزدان میسکوه هم او در خود دران میسکوه
 چو الطاف الهی یار باشد چه بک ز کار ما دشوار باشد
 عزیز از کار فرزند آگهی یافت پرده از دهنه سر و سیل یافت
 ز تارک تاج شد بر زمین زد بکف از دست بروی جبین زد
 کس آمد آگهی دادش که فرزند چنین گفتش که آن سرور بر زمین
 پنا انداخت دیو ماده را زو و بر اسب او سوار گشت چون دود
 گشتن باد بود زمره کارزار است هوادار گشت از ان پر عبدا راست
 فکوی ملک بسته تر میبخت خورشید اسب برق تیز میبخت
 یکی اسبی چو کوه یا چو دریاست حقیقت لایق شمشیر زده است
 ملک فیلسوفان گفت دانا که در اختر شناسانند توانا
 که پرده کن نهفته را از کردون که در فلک مار است و طوفان
 ملک گفت بشنا تا جدا را ز غامه راز خود کرد آشکارا
 که دیوان را سر آمد زندگانی در کون یافت راز آسمانی

برون رفت دیو ماده اکنون
 رود هم در پی او جفت ملعون
 چو شمع میخندم او را دی نیست
 چو گردون میدمد بارم نمی نیست
 تو دلموش کن که فیروزه ملک راست
 بر آره کار او یکسر ملک راست
 عزیز از فرده او شادمان شد
 سبکتر زان هم باکران شد
 دعا میکرد کف بر آسمان داشت
 که در دل بار فرزند جوان داشت
 ازین سوی دگر با او من شیر
 همیز و گاه گرد گاه شمشیر
 فلک آیدوز ناگه چنین گفت
 که گردی جنگ کشتی هر آن جفت
 کوفتی باره او بر نشسته
 کرد جنگ چون من دیو بسته
 ز من بشنو ازین باده زردای
 ترا بخشیدم و اکنون پندای
 تو کشتی این زمان جفتم بهر ش
 با سانی بمن ده با کیرش
 فلک گفتا مگو چندی خرافات
 ترا زین پس جاست چه بهر است
 سوری او کسی بود بجز من
 که خوش آمد سزاوار جهان
 زبون کشته کمون دریا و کوی
 بهستان و بگیله پاره جوی
 بدوزم چو جفت پشت سینه
 بریزم خون تو همچون عطینه
 از گفتارش بگویش آمد دل دیو
 بنامش غیر دوزخ منزل دیو

دگر که شد

دگر که گم شد در جنگ دشمن
 پیامد نثار تحستن
 بچو شید از غیب یوسید یک
 سوی شعله دلاور کرد از جنگ
 یکی کوزی بدستش بود سنگین
 که کوه از غیب آن بود سنگین
 پیامد تا بر پر دل ملک باز
 بهم کرده دیگر کیسه اعزاز
 چنان هم گم شد در جنگ خسرو
 که بنموده او را چون نه نو
 لبه کوشید از آن سوی پرورش
 بهر بر می شد از آن خشم و دروش
 فلک در دست آخر نصیحت یافت
 سپهر از دیو وارون روی بر داشت
 بر دیشی دوست او تسلیم کرد
 زور دست او پنداره ختم کرد
 سبکتر کردش ز دیش دیگر
 پستقا و از تن او بد که سر
 چو پیل از پشت فیل اگر نمون شد
 چو باو آن پیل از ماسون پرور شد
 شکفته ماند از آن حالت فلکناز
 بدل گفتا عجب زاریست این راز
 پیامد تا لب پیل آن سید پیل
 بدربارست پنهان پشت و ریل
 چو شسته زاده از آن حالت پر خشت
 فرود آمد خدای خویش چنان خشت
 بر سم سجده هم سر بر زمین زد
 نیازش بود جهان ازین زد
 بریزد آن کفایت زین زوی
 ترا هم جهان دم روزی بود زوی

چو سر برداشت از خاک زمین شاه
 برآمد بچوشتادی زمین شاه
 روان گردید سوی شهر جوانا
 چو مردهم از نظر بر رویش افتاد
 سواره شد بران اسب تاجان
 چو بخت خوشتر آن شاه تاجان
 خدایش از شاه دانی برگزیدند
 بدگاه جهان بنای درویدند
 جز بر دزد خسرو را که جنگ
 فلک سیر آمدن او را که جنگ
 بهر شهر شیران بشمشیر
 چو چرخ نرد اسبی است در زیر
 عزیز از مرده او شده مان شد
 بهر کشت از غنچه بر زمین شد
 فلک آمد چو شیر از زرم نیروز
 بهر دیکه بر درخت آن درغور
 زمین بوسید بر دی افروخته خواند
 پدر بر تارکش هم که بر افشاند
 دنیا برست چون چو و بد
 سرافراز خود و فرزند خود دید
 چو شهر داشت از کار به بار
 شکوفه ماند آردان چو شنده باز
 دگر آن زمین آفتابهای زریں
 دزدان هر دور کا به کوه اکین
 بختید و پسر گفت بچون
 مراد باد با بخت آفتابون
 تر و سپید و نمان آرد بود
 برآمد از گویت از خدا آرد

حقیقت

حقیقت لافقت این نکاد
 به باشد هیچکس را جز تو در خور
 عجب سری از آن دیدم که چون شد
 در آن ساعت که دیواری بگوشد
 پدر گفت شهنشاه که این پیل
 نهان شد بچوهای بر بسیل
 فرستادند پروان کاو کردن
 پیاد شدند آن دیوان وارون
 تن ایشان بر درواز برودند
 بانسش پیکر ایشان سپردند
 عزیز مهران سلطان با داد
 در کعبه ستمای لعل بکشد
 بسکینان و محتاجان درم داد
 بهر بخشید و بچه چو درم داد
 بر تخت پدر نشاند دل کشاد
 پس از یکچند روزی شاه هزاره
 بر تخت پدر نشاند دل کشاد
ابزارت خواستن فلک از باد و دم زار است
 کس اکنون و ناداری که کردم
 درم آنجا بگرد کعبه کردم
 پدر گفتش که پروان رو دوری
 بهر کاری که میخواهی بخوای
 نهان خواهی شدن یا آشکارا
 چگونه میسختی تدبیر ما را
 جوابش داد پنهان بهتر است
 بسازم اینچنان بر که شاید
 غلامی ده گزین کرد از غلامان
 که هر یک بود چون سر در زمان
 بیهوش و بیدار و لعل برداشت
 هر پنجش بود بر خود حمله داشت

زهر آمد بکوسم شای پروان سوره کشت براسپ نهالون
 چوشتانان چاک کعبه دیدند فغان از شوق کیسه بر کشیدند
 بر یکدیگر کیسه گفتند بمنزله آن خاک آن دره افتند
 چوچ بگذارند خوش بر اسود سر زدن میان کعبه سپود
 بدویشان درو کمر داد و زان در که اواره در افتاد
 بدوایش زهر سوسر نهادند بدویش دید با بر یکشاندند
 همی ماند خیره در جهانش زباله بران گفتند یا لش
 به گفتند ما هم هر کس از دور که باشد آن جوان چهره پر نور
 بجای شد و ز کجی باشد نژادش که رحمت بر وجود پاک و دوش
 ملک شانت در درفشای مطیع امر او باشد کجای
 سخی طبعی چو او نبود ز عالم که چو نت او از نسل او ام
 شی اند بر او سپردی جهان پرورده و دریا نوردی
 حکایت پیش او از دوری گفت زهر در پای معدن کوهر گفت
 با خبر بر گفت اندر معدن است نگارین دلبری غنای مرست
 بقامت همچو شمشاد در است بصورت همچو ماه آسمان است

موادش زدن تر از گواکب دلی او است خود از نیم نایب
 دکان تنگ چون پسته دارد که چون خندان شود کل نو بار
 چو کشاید زبان اسلکام گفتار شکر ریزد بحر من کل بحر دار
 عدن بر کل ز آب خنده او است خجل ماه از رخ فرخنده او است
 اگر چه تشنه در دور زمان است دلی با هر کس اندر میان است
 که کوبند لب لب از مهر در آغوشش در آید یکشانه مهر
 کند چون خوشی تن در خنده کاش کند چون نور پاک آن صحن پاک
 و کو آغوش خود را نخواهد که یکشانه آن بت بد را نخواهد
 یکست حریف خود که دست زدن پس بر جگر او یک کف دست
 همانکاشش و شایخ از سر بویید و گشتی سخن هرگز نگویید
 بت عقل و فکر و لنواری کند با هر کس زینگونه باری
 چو بر گفت این سخن پر خرمند دل شهزاده زان افتاد و رنبد
 دل گفتار دم تا او بر سپنم بخلوت یکشانه بالوش سپنم
 مگر خواهدصال مادل او بود کوی و فاسر منزل او
 ز وصل سخن نمی کردن بر چید سوی مهر و وفا داری بر چید

کند مار چو خود دهنه کلندار ^{۲۳} بیهوشم در از کج و دیکار
 حکایت کردن بر مرد در پیش فلک ناله و عاشق بر ماه عدل
 بدینسان کرد سوید وستان یاد چو پرده سخن را رنگ بوداد
 که شمراده بکوه درین سینه بسوی دیگامه عدل
 بجز ناله در سینه در کسرم خوش در و جوان آتش روی گلکش
 بگوشتن حقیقتش چو بن لیدر مرادان مردمان و سوره بسیار
 ملک زاده سوره در آنجا بسر برود چهارم روز از آنجا سر بدر کرده
 تلک کرد باد باران و شب تار هم از بالا هم از زیر آب بسیار
 بدینسان هفت گشته روان بود آهسته در ره و کرد در آسمان بود
 سوی شهر عدل چون شد روانه بگشته کرد منزل سر شیده
 قصار بود و فصل نو بهاران خروش رسد و بود باد باران
 جهان از روی زنگی تیره گون تر نه میسده نه خورشید و نه اختر
 تمام اهل گشته اجم ندیدند بغیر از آنکه آوازی شنیدند
 فلک خسته بود و غمگین نیاید صفای با خود همی کرد ای مشاییت
 غلامی آن شهرت می برساند رنجان خویش حکم گشت پزار

رنج

رنج آب در سیم حقیقت باد ^{۲۴} نهیسی آنچه انچه در گشتی افتاد
 که با سوسان و طحان دریا غلامی که بوند با شمش
 صاف خوشی چو بخود نشت و ند طبع از جان خود کسر نهاده
 ملک ناله بماند و باره خویش دیگر یک ناله بر کس گلکش
 به باقی از سرسیم چو مردند بزاری جان روان در پای سپردند
 پس ناله روز از آسمان نرفت بر طوفان وادی از میان نشت
 نکرودن ناله شهر تر شریا گرفت آرام از آنجا شنیدند دریا
 چاه ناله و لنگر انداخت در اندام بادبان از پای در انداخت
 خود شنیده ناله شد و در خورشیدین نهادند آن دو غمگین سر بیالین
 چو تر گشت زن خورشید خاور کهر انداخت بر ایوان اختر
 ز آب آورد پرده روی گلکش دریا را برهوان انگنده آتش
 ملک با خدا هر خواست از خواب پر از آشوب چو سراسر از آسب
 نخستین بخش بران جبهه کردند دیگر چو بی پای و ند و خردند
 چو مرغ آن ناله شد بر سر بر نظر میکرد از آواز یاد لنگر
 نشان راه در رسم راه بخت مدد از حضرت الله میبخت

فلک گفت چندان که بستم
 نشان خورشید آمد به بستم
 نشد معلوم کین دریا کدام است
 درختان بلندش را چه نام است
 مرا از شفت عمر افزون تر آمد
 بیهوده باد بیکم بر سر آمد
 جوان طوفان و بادی من ندم
 نه نیز از درستان خود شنیدم
 مرا که چه غم و اندوه خویش است
 ز جان خود غم جان تو پیش است
 که ما پریم تو قوتی خوا
 میهار که رای بافت کیانی
 ز چندانی من تو زنده ما نم
 بجهت که جان بر فنا نم
 چو باشد زندگانی غم سر آید
 پامان و غم شب بر سر آید
 سه روز اینجا پسا سنا که آید
 قرار از ما برفت و خوردن و خواب
 مگر تا راه سامانش بجویم
 کنار کجرا پایش بجویم
 فلک گفت چنان کن بر چه خواهی
 جدا کن از سفیدی سیاهی
 مگر سامان راه آید بدست
 شود پیدار بخت خفته مرست
 سه روز اینجا بهر بردند با هم
 نشان راه میچسبند و مادم
 چهارم بادبان بر پای کردند
 توکل بر در الهه کردند
 ز نام کشتی اندر دست شه بود
 به تیرانی بر سر جویای ره بود

دران دریا سفینه رفت چون تیر
 بیا سودی ز رنگ شام شبگیر
 پامان غمته دیگر بدین
 ندره پیدا و ندره رسم پامان
 پس بیک غمته پیدا گشت فزول
 جدید آمد و رفت خود و صندل
 ملک زاده و رفت خود چون دید
 زمره با خدای پیر پر سپید
 که میدانی که این ساحل کدام است
 درختان بلندش را چه نام است
 جوالش و او کین دریا چنان است
 محیط کره مشرق زمین است
 درختانش همه عود است صندل
 همه این پشته نامش است جنگل
 چو خلقی دیگر آن کشتی براندند
 تنگ شد آب اینجا باز ماندند
 بر شفت انگلی رفتند چون
 فلک چون کشید آب پناه یون
 نهادش زمین درخت خویش پرست
 حایل کرد شمشیر و کمر بست
 بدست آن خورشید می را کشا کرد
 میان آب گل ادران کرد
 فلک با خدا هر دو برانند
 تنگ شد آب اینجا باز ماندند
 چو فرشتگی اران ساحل پریدند
 ز آب گل سوی پشته رسیدند
 زمین خشک چون آمد بیدار
 بر آمد مشرب آب با درفتار
 پیاده در کاوش با خدا بود
 همی راندند چون آب سبار زد

دران پشته فراوان بود چرخ
 ز شاخش میلان باغچه زیر
 هر جا چشمه شیرین نوشاد
 در قاش خدنگ سرو شمشاد
 چو ز غروب نهان شمس جادو
 شد شامی پرده او که لشکر
 فلک در چشمه ساری حست نهاد
 زرق خندان دود و تیغ ملک شاد
 شکیل اسب چو در دروغخت
 سخن از دوری با ناخت گفت
 چو بگذشت از شب و کج کیماس
 یالین شامه شیش الماس
 آمدن شیران در دشت و گشتن با ناخت او
 در شیر آمد یکی مادی یکی نر
 به یکل هر یک از کادی و نر
 یکی در دست پای اسب انگشت
 دران پشته ز نعل آتش زور بخت
 بسوی ناخته شیر ز رعد
 بسوی اسب ناده چون دود
 جنگ اسب پیکر شیر سرکش
 نهای خود بر آمد همچو آتش
 در دست نعلها نادر بر او
 پرده شد جان از جان دلق او
 بسوی ناخته شیر خون ریز
 سرش گرفت زیر چنگل تیز
 دلا پرست و فلک قضا باش
 چو شام عدل میزان رضا باش
 رسد کرم چون ساج خوش باش
 دگر چون آفتاب ساید و شام باش

چو جان

چو جان از قالب برین سر پرده
 بسوی جنگ اسب شاه پروخت
 چنان از جای خود جرت شیر مک
 که گفتی شد شمشاد اسب اور مک
 دوست نعلهاش با سر آورد
 چو تند نعره از جان بر آورد
 شکیل از دست پای اسب انگشت
 دران پشته ز نعل آتش زور بخت
 فلک سپدار شد از غار خوش رود
 رجا جرت تیغ تیز بر بود
 چو شیر اورانید از دور ناکاه
 بگشت از اسب آمد تا بر شام
 بزوش تیغ آمدی بر یانش
 او نهد که بند استخوانش
 چو آمد ناخته را دید سحان
 فلک دل شد از اندوه چنان
 بدشت از خاک و خون شد پیکر او
 پر شیدش گفتن برق او
 بخت بر دریدش هم زمین را
 نهان کردش دران ملک شیرا
 در دغای زیر خاک احسر
 قبا ی عمر کرد چاک احسر
 یکی کرکش خورده در که در دشت
 سپهر بو خا و در چنین گشت
 یکی کرد در با عرق در آب
 یکی سوز میان آتش قباب
 هر دو می همانه بر تر اشد
 بیاید شد بهر گونه که باشد
 جنگ کرد دران فلک ناز با شیران و گشتن بدست او

چو عقیقای سپهر آتشین سر
 برون از چرخ کرد از آتشین سر
 خردش از جمله مرغان چو بر خاست
 بحدت کردن دارند بر خاست
 چو فارغ شد بیا بدیش باره
 بآلید اولش چون کوه خاره
 جبینش بوسه داد و برین نهادش
 لجام دالت برین نهادش
 بدان بر کستان کوهر اکین
 پوشیدش برادر کرد درین
 بتازان اسپای باز بر خاست
 صلاح خویش برین در خاست
 سواره شد بفرمان جهاندار
 روانه کرد اسپا در رفتار
 چو طغی شد و دود آتش بدیدند
 بجله سوی آتشین دودند
 فلک کشت و ضرب تیغ بازو
 ای اداخت شیر از نو
 ز خون گرم آن شیران که کشت
 بپشتش قند شیر درشت
 بیامد ناگهان شیری هخاک
 ز زرد زرد بر سرش زاده چاک
 نبیش او از این چنگ
 زخمش آورد تیغ تیز در چنگ
 ز کین ز کجایان تیغی بدان شیر
 که در دم شد و نیم از خیم شیر
 ز زخم تیغ تیز آن شاه جنگ
 همگردی بآن شیران جنگ
 همگشت او چنین نایم روز
 جهان چون کرم شد از گیسو روز

بهر زمان

بهر زمان نامور از دل بنالید
 برین کوه سر خود را بنالید
 بزرگی گفت خاکی تا تو انم
 رمای ده ازین جنگ و انم
 نماندم طلاق زورای ندانم
 بغیر اوم رسد بر انم
 قبول آمد بجزرت مالش او
 زمانه کرد که مالش او
 قبول آمد برگاه الهی
 برادر دید که تنگ بر چاهی
 دران وادی بید آمد شکوچی
 برادر دید طاق تیغ کوچی
 برادر اسپا چو دلیران
 شد و چنگش کیت از خون شیران
 چو اوان کوه سپهر ای تانت
 که خود را پای کوه اداخت
 بیلا زنت اسپا چو اهوکی
 بکشتند از پیش شیران زهر سویی
 ز چنگ دام و دهن بر خاست
 گرفت از دودان در ماله کشت
 همگردی او خدا را در زمان یاد
 بهر اند اسپا و آن کوه چون باد
 سر اسر کوه پر آب روان بود
 ز چشمه چشمه خارا روان بود
 از دست میوه دار و راغ بسیار
 نوا ساقیان در راغ بسیار
 فرود آمد فلک در چشمه ساری
 بگرد آورد از میوه گساری
 به پیش اسپا کرد و خود بهر آلود
 که از پیکار شیران خسته تن بود

زمانه چون از خواب بیدار بر آورد
 از قربان قوس فرخ چو بر آورد
 بر زینت خمار در کمرش آمد
 زهر جاسپ به پیکان مرغ میزد
 هر نوبت که از چنگش پروان شد
 خدای مرغی از شاهی نمکوار شد
 چو مرغی چند از سر سوختند
 زهرش می دوزخ شد خنک انداخت
 مچخت می خورد و می خفت
 بدل باد او ز خوردار می گفت
 بهینکه هفت بالا می رفت
 رد ما دیده و تنها میسرفت
 پس از یک هفته آمد بر سر کوه
 در دوزخ که آمد آنچنان شد
 یکی دیگر کوهی با چشمه آب
 سیم دور آمدش در پیش آگاه
 فلک در پیشگاه آمد زن را ند
 بر او بگذاشته بس هر جهات تاب
 خداده از ضعیف سر بران
 کشیده و بر لوزی خیره در مانده
 سر از دوازده برادر و چنین گفت
 ز چشم او که گشته می ابرد
 جوانو مهربان شاه کرامی
 که ای که گشته شاه نابله جفت
 جسته آمدی اهلاد سمللا
 فلک از عزیز مهر نامی
 زور یاد از خشک و شیر است
 پادشاهین زمانی در بر ما
 نو این پیشه ازین دیر جسته

شکفته

شکفته ماند از آن گفتش فلک ساز
 بدل گفتا عجب زاریت این دار
 چو که نکشت روشن را ز ما را
 بود این صبح و این قدرت ندارد
 جانش را و پر پاک سیرت
 که ای جان و دل اهل بصیرت
 بخشه گفت آن پر شکسته
 که ای رویم بهیدارت جسته
 اگر فرموده کردی از زبانت
 ده کلمه ای اقبال از زبانت
 کلب گشتم که خوردن آمد
 که هر خوردن قرین خوردن آمد
 فلک گفتا که ای پر جسته
 چه گشتی چنین زار و شکسته
 دین کوه اینچنین تنها جرای
 پر از روزمان جستی جدای
 چه حالت این در زار و جاده است
 ره پروان شدن اینجا کدام است
 پیاسه گفت ای فرزند مقبل
 تو را چای پاسای دمی دل
 که از پی راه پروان رفتن نیست
 رفیق و همدمی طیر نیست
 پایا با رفیق مهربان باشی
 اینست همدمی روز شب باشی
 میان چنین تا چنین است این کوه
 در اینجا آمدی مردم این کوه
 پس این کوه شهر غریب آباد
 که بخواهند از افرق آید
 جز این راهی ندارد این کوه
 در اینجا آمدی مردم این کوه

کسوف سالی شده تابسته ز راه
 از جفت جانور آید زناگاه
 گرفتند آن سر در انسانی
 بر دم تلخ گشته زنده گانی
 ندیده از پلنگان رستگاری
 کوره باریک بود و غار تاری
 تو هم دل نه گزینجا بازماندی
 بچیده که با دمسازماندی
 از آن سو پشته دور یاد شیر است
 درین سو هم پلنگان دیر است
 نداد و هیچ پاسخ شاه مقبل
 در اینجا حست آن پر منزل
 رفتن ستر زاده براه ملک
 چنگ پلنگان کردن و گشتن ایشان
 چو صدی حادری مشعل بر افروخته
 ز تابش برقه روشن تر فروخته
 فلک پیدار شد از خواب بوشین
 پامد پیش باز آن توانین
 بهالیند و لغزش زین ازین
 برین زد در آمد سر و سیمین
 پامد پیر تا پیش فلک از
 بدو گفتا کجا خواهی شدن باز
 چو از قول بر آن سربتا بی
 فلک گفتا نشان و رسم و کوی
 کمن سوی جزیره او رم روی
 کس که چنگ شیرانم زمانه
 هم از چنگ پلنگانم تواند
 نشانش و او چون رفت خسرو
 زمانه گفت و رکوشش که میرد

شب

شب روزی دیگر هم رفت و رو
 کس نشان شدی کاهی در اندوه
 نشانی گشت پیدا تنگ تو یک
 کوره باریک بود و غار تاریک
 فلک انت کاین جای پلنگ است
 کجای با نسیب راه تنگ است
 و نس میراند خود را پاس میداشت
 کهر را پاش از لاس میداشت
 که آگاه از کنگار مان پلنگان
 پروان کردند سر چون ننگان
 یک جگه حمله آوردند با هم
 سبک خیز کشید آن شاه عالم
 یکی را بر درید و نسیب تا مان
 که غرق بود و میرد لغوه لاف
 یکی دیگر گرفتش تنگ در هر
 ز جای خود بر آمد شاه صفدر
 ز در دست شکستش که گاه
 ملک گفت از ملک احست ایشان
 چو آن دو جانور را کرد حجاب
 رنجی شاه و رنجی خشنده سلطان
 بخت خیز چنگ و دندان جدا کرد
 جبهه گاه پلنگان را کرد
 دگره کرد سر در راه باریک
 کوره باریک بود و غار تاریک
 و در سنگ دگر آمد و آن غار
 زه باریک زشت زنا سر اوار
 پس از چندین سخت و دشواری
 از آن شادی جو کل خسرو بخنجد
 ندانم سختی من کی سراید
 نهال دولت من کی در بر آید

خویشم ای دلالت سراید نهال دولت را در بر آید
 اگر چه ماند ام اندر مالک تعالی التجیدیت بعدد ملک
 همه کار جهان بادست بر باد ترا تو فیت طاعت از خدا باد

رسیدن شهرزاد به شهر خواجه

چنین گفت این سخن بگفتن نو که چون از غار پروردگار رفت
 بدید آمد زین خوب دلکش فلکزه لاله در سینه آتش
 فلک زین درستان خیزه در ماند جو طبعی اسیر آست میرانه
 جو طبعی شد درختی دید عالی سمن با مرکب در دوا عالی
 دریده گویا این ماده چپین دماغ از بوی او شد سیرالکین
 فلک در سایه آن سر و ششاه فرود آمد سلاح از خوشش گشت
 کباب مرغ خورد و میوه و آب میان مرگش اودنت در خواب
 چرا در پیش رویش شش نامی چو سرری خفته سلطان کوی
 شنیدم من که دارای خبری که به جیشید فرخ هم پذیره
 هشت جیشید نام نامور بود یکی خلقان با آج و کمر بود
 پرورد شهر که گشت آن روز پادشاهان جای دلفروز

جوانی دید خفته چو سرری بهالینش سندی چون نداری
 یکی گشتوان کوهر آکین بر دالکند و ایک زین زین
 عجب ماند از چنانا در چنان مرد زانی در دل او اندیشه ها کرد
 بخت شد از خواب بیدار چو دید آن خسرو اناق یکبار
 ز سر تا پای آن خورشید انور همه در زیر کوهر پر مرعفه
 مرصع استین و دامن او سواران انجمن چرامن او
 سر او ز تاج در جندی فراز چتر زین تاج شدی
 زین زو بوسه در پیش فلک ناز سر و ج و عار کرد پس باز
 ترا هم بخت و هم دولت بقا شکوه چو تا حجت جاودان باز
گفتن فلک ناز با همیشه احوال و سر که شد خود را
 چو دید او را اینکو شاد خبری دران رخسار و بلا کشت خبری
 بدو گفت از کجای چه مردی چه با تو کرد چه با تو کرد
 همه نام زار با آمدستی کزین ناپخت تنها آمدستی
 رخسار تنگ پرورد آمدی تو ز راه بیستان چون آمدی تو
 فلک گفتا یکی بازار کا نم قضا کرد است در عالم روانم

پس اگر حال خود یکسره گفت با لاس زبان در راهی گفت
 چو کرد آخر حکایت شاه سرکش پیر زن آورد آنگاه زیر کش
 نشانهای که بودش از پهلکان نهاد او پیش خمر و چنگ و دنان
 نشان داد پس ایستاد گفت ایستاد لکس از حال تو هم بیت آگاه
 راستی تو جوان شاه لاری کور مردی نداری هیچ همای
 او همیشه شاهان و خاندان گرفتیش در بر و دریش پیوسته
 بدو گفت آتش بن بر آتش قوی با دل و زبان پرست
 تو با من مستی کردی که جادید لک و کهنه تا پوست تو نشید
 بشهر برون فلک نازد همیشه **دخالت دادن** او
 فرستاد او پهلکان را پیاد کرد بگردن آن سرنگان را پیاد کرد
 فلک با خود بشهر آورد خمر و بر آورد سرنگان را در
 با کشش نو ده از پیش راست نهاد از نو ده را یکبار برخواست
 فردا آورد شاهش در سرای چو در پیش خمر و دفر خنده رای
 بسیر میزد آنگاه مدتی چند گرفته انس از ترکان چون خند
 کعبه شاه که پیش میبوسد نهی و محنت از یار بر اسود

شاه آورد

شاه آورد و می خلعت ز نور خشت غریب خویش از لطف خوانست
 کرمی که ایستاد سر فرزند غریب بشهر خود را می نوازند
 کرم زینب غریب با تو انم غم حال غریبان نیک دانم
 غریبی سخت باشد ای برادر غریبان راست و ایمل بر آرد
 رفتن فلک نازد از خمر و **بشهر خواند** لغ
 شبی شهنشاه را با وطن داشت نهاد از جان آن سر و چین داشت
 پدر را یاد کرد و مادر خویش دمی سردی بر آورد از دل خویش
 و کرم یادش آمد سهم دریا دران سختی بهم در رخ دریا
 بفرکان در درای می گفت نهانی با دل خود را می گفت
 کعبه ای دل که جای خویش دیدی بدو در سرای خویش دیدی
 چیزی خمرت در شهر آگاه در دشت می خمر و ملک داد
 بر بر مردان در چون مهر و مایند همه با عشوه چششی را بایند
 ازین جوان خوری چه بکبیل درین جای طرب پرور مندل
 و کرمه گفت کین راه کیان نیست چو از راه غم سختی زبان نیست
 بیاید رفت تا باشد قدم تیز کرمی در پناه ارسک خیز

زهر لعل خان فتح آبا و
 نشاید ترک کج و تخت خود داد
 مقرر کرد بر خود راه رفتن
 شعی زین جایگاه افتاد رفتن
 زهری راه در رسم راه بخت
 رفیق راه در رسم راه بخت
 چو فرصت یافت آمد در عین
 بدر رفت آخر از آن مدینه
 یکسره آمد از آن آب پرور
 سواره شد بر آن اسب تارون
 ولیکن در خبر بود چون خبر شد
 که شاه امور را باقی بدر شد
 بنام کنند بکسر زلف مشکین
 بریدند جمله خنده عنبر اکین
 زخم همیشه چون خورشید شد زرد
 دادم اوان شهر را و میگرد
 از آن سوسا چون سیاه میراند
 بکوه اودشت تنها باره میراند
 چنین تازان بخوابانگ که کرد
 بخوابانگ پس نگه کرد کرد
 نیا سودی می شد چون باد
 بخوابانگ رسید آن سر از آرد
 بدو شتر خط خوابانگ اکنون
 چهل در سبک شتر که نه افزون
 سوس خط اوجا بخش و کش
 برای لکشن صحرائی خوش
 در آن کاف و دیوانهای بستان
 سواد لکشن فتح رضوان
 مقام سواد آن سخن نوی
 سپید شتر انوشیروانی

در آن روز

زن و مردش به شیرین زبانان
 یکایک باغبان سر زبانان
 فلک در شهر رفت یکجای گرفت
 با جرت غنچه کاش بگرفت
 بهیست اسب جهان جای از زیر
 بیلا شد کشت از خوش شمشیر
 تا است در کاش می بود
 ز تیرای دلش یوانه میسود
 یکی ترک کاش مگر حدش بود
 اینک اهدم دارم خوش بود
 فلک میرود هر ست هر خوش
 پدر او را نهاده نام بازو
 دیدن فلک کاش بازی کما و احوال

پرسیدند و جواب دادند و حقایق شدند او هر روز

شنیدم من که در آن شهر عظم
 مسلمان بود و کافر نیز با هم
 مسلمان چون رخ شهنشاه دیدند
 دعای چشم و چشم می دیدند
 بر دریش چون فدا می چشم کافر
 نهاده پیش روی چون صمیم سر
 سخن اندی نام بر زبان در نهانی
 بد کفایت که بدت زندگانی
 دو ماه آن ماه را آنجا وطن کرد
 فلک هر روزی رفیق خویش را گفت
 که دل در عزم رفتن باشد چفت
 و در شد تا درین شهر رسیدم
 رخ شهنشاه هرگز ندیدم

چرا پردن نمی آید یکی روز چرا در ابر باشد گیتی افروز
 جایش را داری جوانمرد فلک در خاک بنهناش ما کرد
 در اینجا بادش ای نام ازاد ای واکستر بود با واد
 جوانی خوب پیکر بود و نجوی جوانخت جهان آری خوشخوی
 سر آمد فلک او را زندگانی چو گل بر او شد روز جوانی
 کنون از وی دو خمر یاد کارند و در دو سیمین دو نوبهارند
 یکی سر یکی گل نام دارد چو این شمع کردن کام دارد
 نخستین خواهر کنون با و شاد گلش نام است بر پا داشت است
 بسا غنچه اندر پرده باشد بعد از نش فلک پر درده باشد
 دوم خواهر که جمشید است با جام چو شاد دست سر در او بود نام
 یکی خورشید روی نوبهاری یکی شمشیر زن چاک سوری
 دهم بوسه رکابش چرخ کردان قبا پوشد که بنده چرخ مردان
 کله بر سر نموده خود چو پوشد چو شیران وقت که شش خط کشد
 کا نزاری و تیر انداز بارک که موشکافد اوشه های تاریک
 باید سومی میدان اسب بازو بشادی جام نوش گوی بازو

الک خورش را به پستی خود بدانی که گویم راست خود حیران بمانی
 فلک نایده در دل مهر او کرد هوای از روی چشم او کرد
 نایده دل هوای دست داشت ز بار و این حکایت در میان داشت
 گفتن با و نام سخن سرور پیش فلک باز
 چرا در از سخته های نگارین فلک شبنم سلطان توانین
 مونس میکرد تا او را به پند کخی از از روی باغ چسبند
 ای پرسید از درویشانش همه شب از گفتنی و استانش
 دیدن فلک از سرور و رسیدن
 بین افسانه روزی چند بگذشت فلک روزی بطرف دشت میکشست
 یاد او چو میسر کرد جوان قشادش او که در طرف میدان
 با سواد ایستاده مردمان را در شش پیل چتر کا و با سزا
 سواران در میان با کوی چکان تکه در اردان چون مرغ بران
 ملک نایده نظر چون در میان کرد او اسپه دم دیده روان کرد
 قشادش دیده ناله بر سواری سیه چشمی بر روی نگاری
 قبا ی از کشیده در بر او کلاهی کوهر آیین بر سر او

دری افکنده چون زرد گوش تنش چون ماه تابان اندر آتش
 کمر بسته ابروی میان تنگ عرق ریزان اران رخسار کمرنگ
 یکی شکرنگ اسپن ز رخسارش بلبل آراسته بر گشته آتش
 کمر بند مریض بر میانش بن کوه کرد چون باد در آتش
 و کرد پشت او زین زرد بو چنین دولت باوشام و سحر بود
 سواری نو جوان بالاچه سوزی نشسته چون آغای بر تدری
 و تابان رخسار بزمایش قناره عکس بر یال سپاسش
 زلف خورشید چو کانی برستش خمار آلوده بر کسبهای شش
 فلک چوین دید روی او شده زلف دل اندر زلف شهر آشوب است
 در آن چشم سیاه فتنه انگیز و چشم باز زینش بود خوشتر
 ای گفت او تعالی آندهای ماه زهی سر در دانه ماه و طواه
 شده ام شفته زلف و جاش من دشت چون یام و دماش
 غریبی چون من زینسای کجا با او رسم باشد محالی
 ندیدم کاشکی امروز او را که خواهم من شدن امروز او را
 چو مرغ از دام زلفش گشته شدم بصیغه ششم مستش خسته شتم

روان شده سر سیمین من زبیدان رسیدن کرد رخ در طوی ایوان
 پیش نهاد استان میگفت بخوش نمودی وادریجا بادل ریش
 فلک هم کرد و خزان سوی خانه فتاد و در بلای جاودا نه
 چهار آمد بر بازو جفا کبیر کلان کرد بر پیش چون کلان تر
 بدو گفت کجا بودی چه جاست که بهر بر تو آغا رمال است
 رخ چون غوغا انت ز غوغا است بگو با من اگر رازت نهان است
 کلان دارم کردی سر و آرا دولت بر زلف و در دام وی افتاد
 تو هم که عاشق اوئی غیب نیست پریشانی تو چه این پریش نیست
 کسی را که جمال او ببینند در روی و فاداری چه بینند
 عجب دیده اند شاد و کفایت او از آن دریا فتن استغنی او
 بدو گفت ای دیدم محبیدان نگارین سرور با کوی چو کمان
 دلم زان بست گرفتار ملا شد بهر ماه رویش بسته شده
 بگو اکنون که در مان من چیست دلیل من بر جان من چیست
 که ای کی رسد بر پاوشی چندی کی رسد بر جویهای
 کاشک گفت کجی تدبیر دانه اگر زلفت ای بر تو بخوانم

ملک گفتا کجاست نه هر که دیوانه شد هم زان زلف ز بخت
 بپس گفت کنتی بیاری در آن احوال کار خویش بنمای
 کجور و غریب ما تو انتم بجز خدمت و کار کاری ندارم
 اگر سر دم زیر ساق گیر ز فرشت کار بنده پایم گیر
 ز خاک پره مار بر فراز د قبول شد اگر مار نواز
 غلای با ششم او را حلقه زد چون مهرش گفتم ملک از خوش
 چو دیت پسند و خطت بخواند هر چه نام و احوالت بداند
 ترا بخواند و دارد عزت به بخت از گرم بسیار چیت
 ز تر جان او با شستی شد روز شود روز تو را دید از فرود
 ملک گفتا بی در مان اینجا خوش آمد که در ایست پیش چیت
 زشت او را چه چون در کمون بر خور شد آن سر دای چون
 طلب میکرد تا وقت شد بدان حضرت که گفتیم تا بخواند
 چنانکه در میان نقشش بر آورد ز نامه باری از نو بر آورد
 نیاید راست باند به تقدیر بر دستیم با شش گوشه گیر
 شکر کشیدن مهران واقف شد بر سر سر و کل آمدن

هر چه در حکمی گفته پرداز چو بکش این در کجینش راز
 چنان گفت الکس از شهر خواند که آن بود کشوری زیبا ی خرم
 بلند اختر جهان را چون بود سپهر داری که نامش افتاد بود
 پس بچند و شیرین داشت به از نامداران انجمن داشت
 بر او داشت ترک تیر و روی دود داشت چو فیل زشت و خوی
 با یک تیغ خون چون کس یار سر اسب صفش چون از فرار
 هر چون شعله های عشق جانسوز هر چون تیغ مردانه جگر روز
 سر زخمه و در از فرود داشت چو پیلان از بزرگی کالیبد داشت
 ز شمشیرش دل شیرین برساند بر از اسب از او ملک خندان
 نشان بستی زدن بر از نو که توانست دیدن بگر از خود
 در شش با مرزبانان بر آیین بود بلای ملک تر کسان زمین بود
 شنیدم من که مهران نام او بود بلای خنده خوی کام او بود
 نشست بر او بود و یک روز سخن گفت از طالع سر و دلفروز
 اگر جای میسر وصل او بود باقیالش همه کارم کو بود
 در کرد بر نیاید او روزیم خبر برسان بر او سفر یوم

مکر دولت آمد بار دیگر بار - به چشم من پر با مادر زار
 و اگر کردم تیر در ده چه پاک است - که ما خاکیم آخر جای خاک است
 ای کنت این اشک از دیده ببارد - به خون از دل غنچه ببارد
 غریب یکس چو تنها و مجبور - رنگش شایه از کلام دل دور
چنگ کنان سر و کل با مهران و اخفشان
 بر در صعد کل لشکر روان کرد - عباد را کرده روی آسمان کرد
 زمین ز تیر بی اسپهان روان شد - ز بس چو شش زمین را سها شد
 خورشید از کوس آمد نا از نای - جهان نیز بچشبا میشد از جای
 بهم آن هر دولت شکر با خوروند - در پیکار و کیسه باز کردند
 جناح و قلب شکر باز کردند - سوار را ز راهم در خواست کردند
 دیران صف بروی هم کشیدند - ز هر جانب یقینان میرویدند
 سوار ی نیز پر در از غلظت شد - ز کرده بود از غلظت صیانت شد
 ز سوی اخفشان آمد یکی مرد - ز بجه میفشندی بر فلک کرد
 بزویغ خطای بر سر او - ز تا که شد دو نیمه تا بر او
 بر آمد بر فلک از شکل کل - نفیر با یک کس و نای غلغل

یکی

یکی دیگر بامد هم میشد خست - چو شیرست در هر جای بیتخت
 یکی دیگر بامد هم شکستش - بز نیزه پر درون آمد ز پشتش
 پیشان خنق را کرد چنان - دل سهران شده از اندوه چنان
 سواری از خراسان بود نای - که نزد اخفشان بودی کرای
 که در کوشش سواری نامور بود - کشدش دام پیل شیر بر بود
 چو دید آن دست بر دامن خطای - چنین ناموس لاف جوئی های
 دوش چو شش شد و او با دمی - چو سارنگ با آن جنگی سخت
 بز نیزه بر گرفت از پشت زینش - چو کوی کرد غلطان بر زینش
 ز خا ز می بر آمد با یک درشت - که غیر زنی شادی سوی مکتش
 برفت امر و کشت او غنچه تهرشت - حتی غریه چون رعد اندران دشت
 یار است از غلظت کس رفت پر درون - بر آن مرد فرور آهائون
 شنیدم کمر خنق شتر از او بود - دل در صف در از او بود
 قدش چون سر در دریش نه باری - ز عنبر بر کل رویش غباری
 نهائون شاه بود و دست چاک - کا اندر در اصل کوه پاک
 بود از کل از او خوشخوی - و دادار و دانا خواه و دانا جوی

نخل عاشقانش مهر بافی
 چو سرو از اسبی مهر بافی
 بر لبش باره چون کوه البرز
 ز فوایدش برین از حدی کز
 نمیشد کرد شیر از ابرسان
 پادشاه بر شیر خراسان
 بکین او در میدان در او بخت
 رنج هر دو شان افسان
 بکشته در پیکار با هم
 در دو جنگی خوشتر از جسم
 سپهر از پرده بازی بچکان کرد
 که طالع پشت بر شاه خلق کرد
 بر دوشی خراسان بران شاه
 که گردش پر خون خراسان
 سرش شکافت او را سرگون کرد
 که نقش اسب خویش بر دود کرد
 سرانجام برود رزم این است
 یکی بر خاک دیگر پشت این است
 چو لکشته ایمون شاه اوید
 بر زلف خویش بر خود بچید
 دیش مهر بان خویش رخت
 چو آتش روی کلکش بر زخمت
 بگردان سپه گفت آن دلخوار
 که چشم سپه شد گیت افروز
 یکی خواهم که از گردان بپوید
 رود کین ایمون شاه جوید
 ایمون را در شقی بود جانی
 که بود او سکه صافتر از
 باصل از نسل سرو از لکان بود
 که یکم انفس چون از لکان بود

حجسته

حجت نام طغرل نام فرخ
 پدر دوش بزرگ شاه خلق
 بر آوردی سرش بران بر روی
 کردی از دایش هم بر روی
 کندش که کن آوردی در زیر
 سیه خطی چون بایست شیر
 فزون از کوه بود او را شکوه
 گیتی زیر دانش همچو کوه
 در شان از جام جوشن او
 چو شرف آشفته جان روشن او
 شد معاشق بدان ز سار بالا
 پادشاه و پادشاه و الا
 فرود آمد کباب و یوسید
 کار مهر بان از روی پیر سید
 که از من از دود دل چه داری
 مگر از من در زم کار زاری
 پای خود مرود و نام داده
 منته جهان من اندر چون کوه
 پای خود ایمون در بلا رفت
 چو تری در دمان از دمان رفت
 بان نادیری اوی کند چنگ
 مگر ساز ز خوشنای کلرنگ
 پیاس گفت طغرل من نه ام
 که چون عصفور باشد تو انم
 منم طغرل که دارم چنگلی تر
 چو سگ آه از هم آتش بگیر
 ایمون را بر روی کین بخوام
 اجازت بکنه او را پادشاه
 بدانت که در جنگ بچوید
 که مرگین در عاشق بچوید

بکی جلیت نمود روی بر تافت
مهر آسانی بر چون دیده بر تافت
چون این دشت در صید کبوتر
نگرش بود عاقل مرد سرور
مهر آسانی کند خویش بکشاد
بگوید و دروازه کند چون باد
ببند آورد یال کردن او
نگون خواست کردن از تن او

دشتن سر و کبکشان در گرفتار شدن بدست مهرا

این فلک را اندر دشتی و حلالی کردن سر و از دست مهرا

چو از این گونه سر و دست نشاید
میان رزم یار مهرا بماند دید
چو آتش را سمنه از جا برانگیخت
پادشاه را آسانی در او بخت
چو مهرا آن روز دید بر شانت
ز لشکر پهل دستان خود پیران داشت
پادشاه چو دیوی نابرم ماه
بزدستی بر اسپ سرور و طواه
مکار در این چرخ سر جدا کرد
چگونه نور زرم از دماغ کرد
بجاک افتاد سرور از باره چون بود
کند انگشت بر روی از دماغ زد
ببند آورد سر و سیمین را
در هفته ماه مهرا آن صبح را
فلک در قلب لشکر ایستاده
نظر بر روی سیدان برکشده
نکته کرد و جنگ سواران
در آورد از طریق نیزه داران

چو یار را نین

چو یار را نین در بنده غم دید
کز قمار غم دیو و دژم دید
بر آمد آتش بر دوش بر سر
بزد مهرا بر لب شکار و
کی عاشق تواند دیدن یار
که عشقش افتد در غم گرفتار
بکندم اسپ چون مرغ پران
پادشاه رسیدش نزد مهرا
بزد تیغی برید از بزم کندش
رماند از هم آن سر و بلندش
کشیدش غلامان باره زود
بر آمد بر فرارش سر و چون دود
خدا خوانان بشکوه خود شد
ببزد یک ستوده ماه خود شد
رای یافت از آن دیو بلاجوی
وزان دیو و دژم روی جفا خوی
چو سرور گذر کند او پرور شد
سر اسر کینه مهرا نژد شد

چنگ که درون فلک است با خیل و دندان

نظر بر قد و بالای فلک کرد
وزان چو بنده اسپ بزرگ کرد
چو آن پسرنا و گفت و بال او دید
زبان را بر کشاد و سر و بر سید
کاز ترکان ناشی تو همانا
ندیدم مثل تو زنگینه بر ما
چرا صید من ازین در بودی
چرا و جنگ من تیری بودی
به پیچی این زمان تیغی در این
که چون که عشق بر سرش آید

فلک گفت باید گفت چندین
 بر مردان هرزه نیست آیین
 ترا به سبب بدین دفتر بود
 نه کرد بخش گوی نام آوری بود
 بنامش مردی انگشتان ترا
 بلان جویند به جانش بلان را
 هم آوردت منم کمر رایت
 و کرد باز کرد در سجایت
 اونی گفت دل بران بر سبب
 ز کین شایو چون پید لرزید
 ز غیرت بند بند نیز بکشت
 و آمد بر فلک مانده باد
 بنوک نیزه کو کبهای خفتان
 رلودند همی کسر دزد جوان
 ملک ناده سناش بر سنا کرد
 چنان که کو که خشمش اچان کرد
 او نیزه بود چون دو مار افی
 نه افی الکه نیزه کشته افی
 تلم در دست ایشان در باشد
 سیاه از کراشتان در حواش
 کشیده انگلی اگر کینه کوبان
 نهان زیر سپر شمشیر پادشاه
 چون یک چنین از روی سندان
 کوی شهر زد و زد و نیل اندان
 چو چکان هم عودش ستم باشد
 ز نیزه باز ماند در باشد
 عود انداختند اگر بفرس
 چنان چون رستم با من پارس
 کاهار کانی بر گرفتند
 چو باران بر باران بر گرفتند

چو برغان بر آورند کردان
 درین خیزه کرد به خیز کردان
 در شکریه بر هر کوکشت و نه
 سواران روی بر روی نهادند
 بخوار گفت کای شاه ایران
 که در بیل در جنگ شیران
 که میکرد کل در همه زمین
 بهر آن دبان شاه آیین
 که میکرد در دراز در بر شاه
 بکفتا آفرین است ای شاه
 چه مرد است و کاین مردی نماید
 که زدی دولت مای فرزاید
 چه مردی کرد میدان داشت امروز
 که ماند از بند سر و کشته امروز
 و این تا با سوری بچو سران
 که به خواست از دوزان ایران
 واران آفرین بر کوهر او
 بدان نیرود از دوز بر او
 جوالش و او سر و پاک و امن
 که دارم منت از دی جادوان من
 نه به سج آیمش ترکان
 سرافراز است بر رسم ترکان
 نه کم کردی باشد نژادش
 که رحمت بر وجود پاک باوش
 بخت کرد کار کرد کار ی
 که تو نقش دوازده ستاری
 بخت مصطفی و حمله یاران
 که زده ازیش با در جنگ ایران
 چو طشت ز زر طاق آسمانی
 نهان در چاه مغرب نهان

فلک قبل دندان گفت بگرشت سیاهی چیده ز بر که بر رشت
 بکین امروز به جسم از کویم بر دستند در میدان نمودیم
 بر دشت کرد فرا بکاری بر دشت مردان را بیاری
 فلک گفتا چنین بار است بهمان تو هم فردا بیای سوی میدان
 بگفتند در یکدیگر که گشتند زمین بر رسم اسپان گشتند
 بشکر بگشتند از صف کین لعل به بیکر و سر و شکارین
 سوار بر او آیدند تا زان بر ستراده شمع سر فرزان
 بدو گفتند گا و را نرود خوان سوار آمد بر سلطان شمشیر
 نیاز دارد گفتا با نوزی حور همکوبه که از چشم بد دور
 ترا مر است این دعا جو بیای نزد یکس تا بهجت روی
 پادشیر بیکر تا هر گل تهای خواند چون در حور گل
 لعل او را آفرینی کرد بسیار بدو گفتا ز تار که تر که بر دار
 ز سر بر داشت جزو تر که فراد ز دیش عکس بر روی گل آفتاب
 بدید آمد رخی چون آفتاب سواری از شکوه افرا سیاهی
 بدید آمد رخی چون ماه تابان خطی سبز و رخی چون آب آبیان

چو دیدش آن رخ و چشم و ناکوش میان لاغرو بال برودش
 بر داز جان و از دل مهربان شد بیکره عاشق شاه جهان شد
 بدست خود بستش شرفی داد فلک خور و زبان در مع بکش
 بمیدون سرودند حیران آناه وزان بازو بال روی چون ماه
 دومه او را گرفته دامن دل زهرش آتش اندر من گل
 یکی مهر روی و ادش از بندد و کر مهرش جمال چشمه قند
 بشتر از او چنین گفت انگلی گل کوی رستم سوارش دل دل
 اطلعت در شکوه آسمانی بقی هم زور بین در پهلوانی
 بار از نمان کن اشک را بگو نام نشان و اصل خود را
 تو به چنین هنرهای جوان بدانم من که از اصل کیانی
 فلک گفتا نعم کمتر و صبر چنین آمد قضای ریت داور
 بود کشور مرا مهر دل افروز پدر کرد است نام بنده مهر روز
 کمون بازار کافی پیشه است نزدیک به همه اندیشه است
 بیه و بیار که هر بود با من غلام و اسب استر بود با من
 زرد و پیاست حال از آن دزدان غلامان گشته شد و جنگ ایشان

پس آن دادار آن اسپها یون
 مرا از آن میان آورد برون
 پس از کلاه که ازین در بودند
 ز حال من جوی آگه بودند
 چو باین این صفت چرخ آورد
 قناییش راه در ملک خطا کرد
 جوی که برون از شهر شکر
 بعزم شهر خودی آمد در
 زوار ملک که برون کشیدم
 در اینجا چون رسیدم جنگیدم
 چو دیدم خسرو آزادگان را
 سوار چاکر سرور و آن را
 که در بند گشته از دلا بودند
 بر آمد هر سرم زانده او دود
 چو باری در عقب او را دیدم
 گشته از دلا پیش را بریدم
 خدا او را رای داد از ما
 بچنگل نه افتد این کوه خارا
 ز پشت پل شسته اینک ما دید
 ستره کینه و اینک ما دید
 چنین عهد است بهر آن که فرود
 که هر برون منور تیریه منقا
 بیدان هر دو یکراست بایم
 تمام این سرور را منسوب بایم
 کل او را گفت فیروزی ترا باد
 تو بهر روزی فیروزی ترا باد
 اگر مهران ازین لشکر کنه کم
 قرار کیرو این استوب عالم
 خود این دلاوری کوتاه مارا
 بهت آید همه دلخواه مارا

تراشادی

تراشادی دیدم که مرا می
 ز بخت خویشی شادان بمانی
 فلک زین کوه پیشه و روان شد
 وزان ابوی لشکر روان شد
 پادشاه بهرمان تالاب داشت
 چو آن خلک سرکش فرو داشت
 بجز دلا و آنچه بود با خویش
 نمیدانست آنچه پیش پیش
 سلاح ازین برون کرد و پادشاه
 سفیده از شوق چون روی نمود
 بر آمد آفتاب ز رفتن کرد
 زنگشتی درین دربار و آن کرد
 سواران دلا بر صفت کشیدند
 دلیان تیغها بر کف کشیدند
 و لشکر از جوشان گشت کین را
 زبان آورد در جوش آن زمین را
 فلک در دوج و جوش نهان شد
 بنزدیک کل سرور و آن شد
 فرود آمد بوسید او زمین را
 برایشان کرد تازه افرین را
 چنین گفتند شاهان که فرود
 ترا ساز جهان دارند فیروز
 جنگ کردن فلک زان قبل اندان
 بگوشتارشان او بدست فلک
 ملک را و لقب شکر آمد
 بچو آن اندران میدان در آمد
 چنان چاکر سواری کرد و سرور
 که بخود او را چون نه نو
 چو مهران هم نزد خویشی دید
 سوار صندلشگر شکن دید

چنین بااختشان گفتا که امروز
 ندانم تا چه سازد کشته افزود
 چو در خود بخت خواب آلودادم
 لگو این بخت نماند و دادم
 که در میدان هم آوردم سوار بست
 که پیش شیر کتر شکار بست
 ز بل مست پرانست روزش
 ز مهر تیر تیر سیم سوارش
 عجب تیر آنگاه از ترکان چین دست
 امید آمد که از ایران زمین است
 روم با او رسید آن اسپانزم
 که امروز کاردی لب رزم
 قایم کارشگر کرده بودم
 بدام آن ماهر آورده بودم
 از دست در دزای کار کوه
 چنین مردی بید آمد زنا کوه
 بگفت این دمنادش سرسیدان
 بگوشه مهره میز باره میبخت
 به حمله میا جنگش شد
 چو مران کرم شد در کینه شاه
 صفان نام حذای چنان برود
 بران یکدیگر از آن شتران برود
 یکی نزد خودی که نه پیش
 بیرون شد پای مران از پیش
 بکنده از پیشش برود
 دران حیران سپهر لاجوردی

سواری

سواری بود نامی از سخن را
 که تر او که زد کردی رضا را
 چو مران بر سر دست فلک دید
 ز جانان مرد بر کین را بخیسید
 جامه او عجب چون دود ما کاه
 یکی تیری بزد بر بازی شاه
 که از بازی وی پیکان بگشت
 ز دست او و ما آن رو بودن شد
 فلک سر بالا سر نگون شد
 بزاد اسپ رسید آن او بگشت
 سواران جلگی از پی دیدند
 نشان کرد اسپ وی ندیدند
 دل کل خون شد از مهر فلک شاه
 ز پشت پیلان سه داد او از
 که مان ای مهران بختان
 بیاید شد بیکره سوی میدان
 زون زخمی برین لشکر با بوز
 نهادن برید به خواه اندوه
 ز کار زش بر آمد لشکر از جای
 بر آمد با ننگ کوسم ناله نای
 دور برای سپه اندر هم افتاد
 بزن بزن بکش بر عالم افتاد
 اگر چه کل سپاهیکان در دست
 ولیکن بخت با او سرگران شد
 سپاه پیش از گم شد شکست
 بسجسته گشته و بسجسته
 ز غار زمی خطای شد کرزان
 سنان و تر که جوشش بود زان
 بر آگنده شدند انبوه لشکر
 بهر جا که در کس از طلا سر

در شش پیر کل کسیر گون شد
 سببش از گف دشمن زبون شد
 ز پس شو به غوغا بر زمین شد
 ز تحت پیل کل بر تخت زین شد
 نشست او بر گیت با درشتار
 زجا بر کند اسپ با درشتار
 خود خواهر برودن رفتند چون باد
 بگردون رفت کرد از بختنا شد
 برایش راه را گرفت مهران
 بهر جای که راهی بود سامان
 کل از خضم کین او خبر یافت
 نهایی راه این بار یکچه در یافت
 بنوا هر گشت خواجانه شد از ما
 که با او سرگون این طاق مینا
 بیاید رفت ماراد حصار ی
 پناه خویش ساری کو ساری
 مگر این با نیم اندیشش
 دگر تا چه جان چه آورد پیشش
 کل این سرگشته این چنین است
 گو گفته درایت پیشش است
 حصار ی خست باید بخت محکم
 که بود از سیاه بکران خشم
 کل او را گشت جای مست شاد
 که خالی نیست از آنجا سبزه و آب
 از آن روانم او شاد آب بودی
 که دردی سبزه و هم آب بودی
 هم در باغ و هم نخچیر گاه است
 در آن قلعه کی را نگر داشت
 چو کل گشت این سخن سرور و کار
 شتابان قطع منزل چو در کار

خانه با کل و سر و فرامان
 ساری جز تنی چند از غلامان
 در آن ترک خور و خور کردند
 غنیمت دل سر سوس شاد کردند
 چو از قلعه شدند ایشان مقابل
 ز ترس و بیم کین گشتند دل
 زبالا دیدند آن چون سون و دید
 هوای تاریک و سبزه دید
 در آنجا بود مردی نام بهرام
 کوی کرد گشت با نام دبا کام
 همان کو حصار را ران او بود
 سپاهی چست در فرمان او بود
 هم از خونت کل بود از سر افراز
 چو کردش دیده بان از آن خبر باز
 چو پوشید و پرودن رفت چیم شیه
 رقلعه لشکر او در دور بر نیز
 بود از راه خویش آن حوزاگاه
 گرفت او بر کل سروران راه
 چو نزد یک آمدند آن هر دو لشکر
 کل از سرینش و سر و صو سیر
 بدانستند که بهرام باشد
 چنین آمده بهرام نام باشد
 بر او بر لشکر و دود خوشان
 و لیکن راه و دود خوشان
 عوامی رفت که کرد بهرام
 سپرد چون شدند از سر و دلق نام
 بران شد کرد اسپ را پذیرد
 چو در او دید از ایشان گشت خبر
 پیاده شدند بر کسید او کیمیش
 بیه کرد از قرین بر تو زندهیش

پسران گفت شرو و لکرت کو
 کند و چتر کو هر سیرت کو
 چه افتاد است که تازان آمدست
 چرا خلوت بدینان آمدست
 کشیدش کمال کل بر کل او
 حکایت کرد حال رفته با او
 دل پر از کشت از گفته او
 بساط طره آشفته او
 دلش را باز داد و گفت خوشباش
 بهش غم درون خوش باش
 چرا چرخه برین آورده سر
 بیدار کرد و چرخه او سر
 بقلعه برد این را صلح دار
 تار را در دو قطعه های
 بخت زار نشاند او را باین
 نهادش تاج بر سر کوهر آیین
 کلید کجها در پیش آورد
 دوا دم مرغی بر پیش آورد
 کل بر سر دران آشفته گشتند
 بساط خوف بهم اندر گشتند
 که بسته نهیمت شیر برام
 بساط چاکران از صبح تا شام
 کل خورشید روی سر دیر آب
 را کن در چهار کوهر آیین
 یاورانشان ایل و ندان
 شنید تو این سخن از این بخندان
 زلف مهران بچنگ خرد کل بقلعه شاداب
 سپاه کل زخوار می جوید گرفت
 زانند آتش تاج انگیخت

بسی

بی افتادشان در دست تاج
 زخراکه و زار سپارده تاج
 همه نامون داشت از پیر تا پیر
 جهان بر کاه خوان زمینا بود
 چرخه تند کل راو ندیدند
 باختر سوی خوان باغ کشیدند
 از بری داشت کل مشویش
 وزارت در خطا کستر گاش
 ز کار اختشان چون اگر یافت
 ز دولت سر و کل را ز تری یافت
 به با خود دوان اندیشه کردید
 صلاح کار خود آخر دوان دید
 که آمد در پناه شاه حوهرم
 چه با این نبودش مایه بزم
 چرخه پیش دانی افتشان شد
 نوازش یافت بخت او جهان شد
 به باد اختشان با قبل و ندان
 به ادالک کل شادان دختشان
 چرخه را می افتشان را داد و خورشید
 بشای رفت و او رنگ جشید
 بشای در زخم نام او شد
 ماکت با چپین رام او شد
 ز بهر زبانی سودا شد
 سوکی خودی خود عید داشت
 ز نوازش می مسلم شادان
 به کج نهان در دستش افتاد
 ز نوازش می مسلم شادان
 بشادی دایما با جام دل بود
 بهر پستان ز حال سر و کل بود
 چرا که شد که در شاداب گامند
 در دامن سر و تاج و شکوهند

دشمنش اندیشه کرد اراک را ایشان
 بودی انجمن بازار ایشان
 نمایدشان را کردن بشادی
 نشینند بر سر هر کیقبادی
 بدو گفتا اگر سالی باشد
 در کشور ز دست ماستند
 بیاید راه بر ایشان گرفتن
 برایشان قلعه چون زندان گرفتن
 بر خود خواهند روزی بیل دندان
 حکایت کرد اندر پیش هران
 که دید شد ترا بشکری زود
 در آوردن ز کوه آن دختران زود
 سر برآم ز بر نیزه کردن
 شکستی بهشتی از جود کردن
 نهادن دختران را بند و زنجیر
 فرستادن بخواهانع بشکیر
 و که نتوان گرفتن قلعه بر سنگ
 بناید هرزه ز دشمنش بر سنگ
 نداشتند غیر از اشتن
 سرده بر حصا تنگ بستن
 چنینش و امیخ بیل دندان
 که من رای تو دارم سر بفرمان
 دو و پنج هم از اینکجو مان
 کزین کرده ز سر داران هران
 بدو گفتا دست نیکنای
 خشتین کن بر کل بیای
 بران پنجاه و چند مهر بانی
 بجا آورده ان صورت کدانی
 اگر شکست چوایت انجمنان به
 درنگ حکم یاد خصم روان به

اگر از پند حارت

اگر از پند حارت سر تا به
 یک ره بر ملاک خود شتاب
 تو انگو آنچه میدانی چنان کنی
 سپهر پای قلعه پاسبان کنی
 بر افراز اندر استخا بارکاست
 نسیم من پاری خود بر پاست
 خدا انکشت چشم جهان بین
 پرده زشت و سپهر اگر آیین
 ز خوانانغ پرده شد قیل و دیلان
 سپاهی برد با خود روز میدان
 سری بر نشسته در جان بر آفتاب
 صحرای ناکه زان در کوه شاه
 ز شکر کرد نامون انجودریا
 ز جوشن کرد نامون کوه و صحرا
 نظر در قلعه کرد از دور صبران
 دران کوه بلند او کشت حیران
 حصای دید سر بر ابرسانان
 تخیر می شد و انکشت نمایان
 کشیده کوساری چو فرسنگ
 طریقی اندر چون کوه چو تنگ
 عقاب از انج که نشسته بیالا
 تن او در شری سرور شر تیا
 زبالا چون سر افرازان بدیدند
 کوشکر در بر ابر صفت کشیدند
 زنده او قلعه کوس و مهر و نای
 تو میکفتی زمین سجده انبای
 سپهر در حصا کرد بهرام
 پرده آورد ز شکر از پی نام
 طاعن داران حکم اندازد او
 مهر بار یک بین از چون مهر نو

کزین کردار سپید مهران نوازی
 بدو قصایای پیش گل بر
 سلاطین میرزا بخش نشان
 همگی در کنان بانی چون ماه
 مکن باروزگار خود سترگی
 ز سر بر تخت سر نه از برزگی
 نشاید چینه با گردان ننگدن
 بناید پنج خود یکبار ننگدن
 تو که ستر زده ما نیز شایم
 تو برقع بند ما محبت کلیم
 سزا چون راه ما مسگردان
 ز ما را ناگزیر آمد ز مردان
 شما دو خواهر و ما دو برادر
 نگوی افتد این پیوند در خور
 دگر بستم نخواهی کرد در گوش
 نداری مغفوری دانش پوش
 زان بختی نیایی کامرانی
 ترا کفتم دگر باقی تو دانی
 فرستاده پناه و او پشام
 چو بخت نهد این سخن ما ننگد ام
 چو زلف خورشید بپیکر افشت
 دران آفتابی بپنج چنین گفت
 که که با جاک که دم ام اعوش
 روم اندرون برای پر پوش
 بر آید با آن ناک نم
 ایشان سر فرود آورم نه انجم
 بسته اند کوی که کل بر خشتان خواند
 بسته اند سجاری از پیران

چو مهران

چو مهران را میباید کارگر سپید
 دل بیکین ادا افتاد و رنبد
 بر او کوس بچنگ آورد لشکر
 عقابان آمدند از شفت لشکر
 روان شد تیر و سنگ از زیر بال
 کون شد مرد جنگی زیر بال
 بیهوش شد زوز و دشمنان سپید
 بیهوش شد زوز و دشمنان سپید
 بگردید و سپید باز پس خواند
 بسا نفرین کرد بر کمان خواند
 در بندش شکرش بر طرف ماند
 وزان کوه وزان ره را فرو ماند
 زدنش با کلاه و وقت نشست
 سره بر چهار شک بر لبست

احسان شریزاده فلک نشانه بدیری

طراز آری این دیای دلیوی
 چهار افروزان دست باطلیوی
 چنین زدن نقش آن و پیا طراش
 چنین پودن پوده کرد در زارش
 که چون شمشیر زده نامی ننگد
 جوان بخت جهان جوی مراد ز
 بخورد آن ختم بر دوشش روان
 قد چون سر او همچون کمان شد
 چنان میرفت اسب او تیری
 که آتش دارد او را گرم خیزی
 که آتش کرد سم او می یافت
 چنان بخت کوی از کمان تیر
 چنین میرفت تا هنگام شبگیر

و بی آنکه بخت شایسته
 ملک زاده در آن ده شد بود
 شکست خورده بود آن شاه جنگی
 ز دوش جهان رسیده بود شک
 آمدن دو جوان پیش فلک ز احوال گفتن و آمدن
 فلک ز اقباله شاه در بی جنگ کردن با مهران
 پناهی جست از اسپه اوزیر
 کشان سر دلا کیش شمشیر
 بر دژ تیر انداز بودن کرد
 ز خون خود زمین را لاله کون کرد
 بدنه آن در جست آن رقم بسته
 بهایون رخسار سر داد و دست
 نمی آمد ز در دست خویش
 چه جای خوب تر کان برایش
 شیشه تاریک و ده خانی ز مردم
 ملک زاده فلک در جبهه کز دم
 از آن کز دم فلک چید چون مار
 همی کرد و زاری ناله زار
 چه کردی باین ای خود بر نادان
 ز غم سیر کردی بهشت لادان
 بس جان کز هوای دل تیر شد
 بسا جهان در دله جاگرد شد
 ز لب سپهر افلاک یارب
 بصد زاری بر ز اوراد آن شرب
 بجز زار زدن خاور و مراد
 زمین از وی چو چای ز آمد
 دو مرد از ده پدید آمدند شش
 چو دیدندش چنان باز آمدند شش

پرسیده

پرسیده اند از حال فلک ناز
 مخاف کرد و پودن قصه راز
 کس باز کار کان تا تو انم
 کار زخم سواران تا تو انم
 سواران قاتل قاراج کردند
 بکشتند و بس قاراج کردند
 بصد جانده آن زاری دادند
 رسیدم دوش در میان این کوه
 چه زاریها که کردل کرده ام دوش
 بصد محنت پرور آورده ام دوش
 چو ز حالش شنیدم آقا فی الحال
 پرسیدند از مهرش بر دیال
 بهر زنده شش بخوان خانه نوش
 نهادندش کی سرمه بران ریش
 را کردند پیش در چراگاه
 هم کردند خدمت در بر شاه
 غدا نوش تربت آورده اند اسحال
 بهر دندش چش شتری نال
 چنین باشند نیکان بادل شاد
 که رحمت بر دل اهل گرم باد
 چو روزی چید ازین آفت بکشت
 توان آن وجود باقی بکشت
 نوی شد باز شخص در دندش
 در سر سبز شد سر و جبهه شش
 خبر رسید از آن سلطان این
 ز احوال کل و سر و لشکر این
 بگفتند آن دو مرد کار دیده
 که ای دنیا چو آن نور رسیده
 که کل رفته در تاج و شکویش
 نشان دادند در شاداب گلش

شده در حسن ماه نو حساری
 سپاهی با سپاهش کارزاری
 خطراتش اکنون اخفتان است
 با چنین و بچین فرمان رواست
 ملک واقف چو شد از غلات کار
 در سرگردش ای دیدن یار
 زبان بکشد بر آن میزبانان
 چنین گفت آن شه شیرین زبان
 که هست بر کرمای شهاب
 جزای حق خدمت از خدای باد
 کون خواهم شدن اکثر خوش
 بنزد افراده مادر خوش
 با غلامی از شما خواهم حلالی
 بگفت و از زبان بگفت دایلی
 که شمشیر از زر یکی تیغ
 که بود از میان آن چهار تیغ
 جدا کرد از زبان خنجر خنجر دار
 بسزاده بران هر دو و نادر
 زده پوشید بر سر ترک سهند
 حایل کرد از برش تیغ نو لاد
 چاه پیش رسید از ده خنجر
 نهادش برین بران از ده رهم و
 بران که روان بر کسوان کرد
 چو کوه زیر آهن رختها کرد
 چو شمشیر از خنجرین بر آمد
 بران درای جویشان کوهر آمد
 چو زلف سرده و سوزا میشد
 خبر بر سران سوی شاه میشد
 چو آتش بر سر زین و جوان شد
 چو دای لغز شکست بران شد

چو منزل بمنزل شد و لغز
 شب و شب از آنده به روز
 در صفت شمشیر زاده فلک
 از آن بقلعه شاداب
 حکایت کرد و پیرانش انکیز
 که خنجر زاده چون باد بسکیز
 یکبار شکست از شاداب آمد
 چو آتش گشت همچون باد آمد
 زبالا دید لشکر کاه بران
 سلاح و خیمه و مرد و زادان
 فلک زان کوه شد در بر سامان
 تیر را شد انگشت عایان
 غرض داشت بود مهران بخت
 بتاراج بر بردیان کلرخ
 نشسته ترک ناکون بجایش
 بدو ماند سرکش و خدایش
 کرد فلک میگردید آن روز
 که چون آمد بکشت سر و لغز
 چو سران لشکر به خواهر دید
 ز خشم او دلش در بر بچوشتید
 چاه قاهر کل سر و آرا
 بدو گفتا که ای خنجر بر سر آ
 بدو مارا جانت تا که لشکر
 بر من نزد جفا جوی شکر
 جانش را و کل سر و روان را
 دلیر و چاکر ماه دلا را
 که تا لشکر بسوی دشمن آورد
 بلائی نسیم بر روی دشمن آورد
 یک ساعت نگارین سر و آرا
 چو آتش شد میان دروغ و آرا

اشارت کرد باهرام جنگی سپه را سازگن مفلک در کنه
 چاه زود باهرام و بهمن بر لاش سواران تحسین
 در ارش جنگیان تیغ زن بود که هر یک سر فراز آنگهن بود
 چاه شد سواره سر و سیمین سلاش پای ناسر که آگینی
 نگارین سر و باجم دلیران روان گشتند از شاه پشیمان
 بهامون آمدند از کوه چوین باد بر آمدنای هوی و با یک دفراد
 بر آگنده سواران را بخوانند نصرت است بر سر حمله اند
 چوالتش زده ایشا سر و آراد یکدم دادشان چون نگاه بر باد
 فلک انداخته کوی همان بود خروش رزم کوشان چون گشتند
 بهاد بر بلندای نظر کرد گردن رشت دید از آسمان کرد
 بخود بر زشتی چار کپس بهاد بارش مانند سیر
 جوان دید چون در بایانوه چو کوی ناگهان آمد بران کوه
 فلک چون دیر لشکر سوی شاه بر آمد اسپ بخان چون تیر چون آه
 چو محور که دید آن جوان را جوانی برهنه شاه جوان را
 بهاد که باهرام بهر پوست داشت او که باشد بیل نرسد

اگر چه تاب

اگر چه تاب جنگ او نبودش ولی چاه بهر جنگ او نبودش
 بشد تابش جنگی انداخت فلک اسپنکار در بر انگشت
 به استش که آن خصم به اندیش که در تیر زد آمد در پیشش
 چو بیل است شد دلدل بدو داشت چوشت آن بهر را دید بهشت
 که بران خواست رقتن اندر او که تا جان بر دسارتش او
 بهر کفایت مر وای ناکس شوم که لغت به بر تو بود بر تو
 تا زید از پی حور مدانه پیش رسید اندر پای آن مرد به کیش
 بهر داشت او که آن کندش در دید ناگهان کردن به بندش
 فرود آورد او را از سر زمین بهشتش دست و گردن اندر کین
 بهر تیغی و لاد بر میانش که بران رشت سحر استخوانش
 سرش برید و اگر بهر با خویش که بهر سر بریده اند اندیش
 در افتادند آن لشکر چو شیران ای غریبه آن شاه دلیران
 بهر است از غیرت آن سر و بقر که بر دشت آن سر و آردن ناپاک
 که بران رشت خود زدی ز شاه بهر خسته جگر ترکان چو آراب
 سوی بهران بخت روز نهادند سری بردند و دیگر بهر نهادند

پیاده تا خلق سرور نگارین
 پذیرد آمدش شاه نوازمین
 چو دید آن برزخ بالای کیانی
 بریزش اسپ چون دودانی
 دانستش که او مرد دلیر است
 که با دلی جلی جنگ شیر است
 بماند کس بجز آن ماه و یار
 بغیر آتش سرور سبک
 بدان نهادن هم او دوخت
 فلک چون دید سرور از درخت
 پیاده شد سبک از سر زمین
 دید او تا بر سر نگارین
 و دید او تا بر سر خرامان
 رگانش بر سر او چون غلافان
 تارانش از بر سر خرامان
 سرور است نایاب برش بود
 بجای ترک شهرزاده پیشتر
 بر سر او چهره چون ماه نوید
 کل از رخ او بر آتش بجنبید
 سرش گرفت از مهر انداختش
 نهادش روی مهرش بر ناگوش
 چشش بر سر او از آفرین خواند
 بر سرش شکر از مهر و لب افشان
 گشت صد هزاران پاکیزه زبان
 که دیدم باز آن خورشید تابان
 میانش این زبان سرسبز و ناز
 میانش نزد ما شاه لافروز
 عنان چسبیده بر آتش دای
 فلک بود در آن چون کوه ناب
 بیاد رفت سرور آن ماه چون دور
 بیاوردند تا جاذبش ز دور

کل آمد پیش خواجه از سر مهر
 بر سرش سر و چشم در چهر
 چو بر رسیدن خواهر بر درخت
 فلک چون ماه نو از یکدخت
 بدو نشست چندی بر زمین کرد
 بدان تاج و مشکوش آفرین کرد
 بچرخ دید آن جمالی خسرانی
 خط سبزش در آب زندگانی
 چو بر چرخ شد آن دهر ز شادی
 ز کوی بافت ملک کعبه دای
 چنین گشت او شکر الحمد لله
 که باز آمد میان انجمن ماه
 بگنج چون زنا گشتیم نبرد
 باز آمد از نو مهر و ز
 فرود آمد از نزدیکش بکل
 بدست خود بدادش ساغر مل
 غرضش داشتند از مهر بافی
 که بود او بین آب زندگانی
 زهر و کل همه دل در پیش داد
 زرق بخت اختر بارش داد
 بنهادی بر بر در این هیگفت
 ز وصل دوست با آن دوستان گشت
 چو اندر آمدن دل را دوست
 بکام عاشق چهار پرست
 چه بودی که بر اهرم بخت فرخ
 رسانیدی بران شمشاد کفرخ
 ضیاء چون زره و شمشاد خورشید
 بهاداره از خورشید با امید
 چو شکوفه در شاداب خست
 بریت شد ز سر و شاخ عالم

باز گشتن مهربان و آگاهی یافتن از لشکر خود و آمدن
 و جنگ کردن و از اسب افتادن و غیره ستان بنزد برادر
 برآید خلع افتادند بویان برادر برادر سوبگوییان
 همی آمدن و خلق شاه مهران به تاراج کرده ماه رویان
 رسیدند اندران غنیمت لشکر که رفته حال گفته شد مهران
 زنده بود و در کشتن دل ریش هم از مردان مردش که خویش
 همی گفت او که باشد آنچه بدیدم که با صورت سپاه چنین کرد
 ناباشد باید که شاه را دست مکرش بخت در بزرگوار
 بگفت این غنیمت و سر سوبگوییان که
 بزرگ کوس سپاه آورد در راه بیکد و قهران آن دیدند خواه
 پناه باز شد و آب فسخ بگردن رفت کرده از راه خلع
 ز قلع شد برون بهرام و همین درشتان کشت کوه از تیغ و چو
 بچویدند از آن کوه کوهان سنگ چو باران تیر بهر مهران میان سنگ
 به از لشکر مهران تیره شد مهران روز روشن زان پیش
 برآمد از عقب مهران خوشنود رنجابر کند اسب و رفتار

مهری بر گشته

سری بر گشته و جانی برآید تاب همی سنجو است کلاه سوبگوییان
 خطا کرده اسبش از باره در افتاد زشت اسب آن بدخوی پسر داد
 سرش شکست بملوی در دوش بسوی خیمه بر دشتش آغوش
 ز پای قلعه لشکر باز گشتند همه با در دو غم اسبها گشتند
 چو مهران را دیدن حال افتاد ز در تن دلش آمد بفریاد
 بشکوه گاه خود غمناک گشتند چو آتش آمدند و چاک رفتند
 افتادند مهران از اسب و پاهای و شوق آفتابان بر دشت
 بپشتندش سرادر به اردو اسبها گشتند او را جمله آه
 وزان پس گفت بنده تا تو گشت ز در زخم این کوه کوهان است
 زشت او نامه پیش برادر نمود احوال صورت خود مهران
 سرش را در بر تیره و در گشتند نوکوی بانگ انبار گشتند
 ز درده چو یک راه با یک جهان سر به شد زمین کوه نازک
 بیکد این قلعه شد بهر هیچکس نیامند این کوه از قوت و درنگ
 که باغ گشت هم آب روان است همیشه این از سود و زیان است
 هم از گشت زار و باغ دارند همیشه با جمعی و در شکارند

کل سرزند با هم نام در بهمن
 نشسته شاد و با اندوه غم من
 شنیدم من که بهرام استکار
 کل آزاد باشد در جهان یار
 جهان بهمن بهر آشفته دل شد
 که ماه و خورشید کل بخیل شد
 و عشوق و دو عاشق بهر سرگوه
 نشسته شاد و من در دود اندوه
 بهر ماه کنون بهر ماه شد
 کند ما ز رسم در راه الکاه ۵۰
 تو هر شای که هر نیم
 به تو دانی آن ماند انیسیم
 به در ماه کرد از این سخن یاد
 بنزد آفتشان قاصد فرستاد
 و کرده قاصد او چون روان شد
 زمین بوسید و نزد آفتشان شد
 خورشید خدمت و بنمود ماه
 کشود آن ماه را از پیشگاه
 چون کتب برادر از خود خواند
 از آن بایک چه عا جبر در خواند
 ز مردم پیشک را کرد عالی
 جواب به آفتشان به پیش صحران
 چو خواندم ماه و ای جان برادر
 دل من شد ز تجارت بهر آرز
 هم از تجارت و در سر کفش
 که چون افتاد که بر روی آتش
 کاخ درم که آن مرد جهان سوز
 که با تو هم بهر کرد آن روز

بید آمد و با دوزخ دور
 بیکتی خود کرد و او سر صور
 به باش این از دوزخ ز بهار
 سپاه خوشی از دی که بهار
 تر اید که رفت دل چو سندان
 که استند آن کرده کنون بزدان
 بیاید که در آن قلعه نشستن
 سر به حصا تلک بستن
 فرستم من بیاری لشکر انبوه
 که استند ایشان قلعه و کوه
 تو دوشش دار با تیا خود کوش
 کنی چند برادر را فراموش
 و اگر گفتی کل در سر و کلند ام
 نهانی با بهمن کشته بهرام
 خرد باد و در راه سخن هیچ
 برایشان خاطر خود را کمن هیچ
 کل سرزند با هم نام در بهمن
 خرد دارند عقل و دانش بهر
 تنی و صغری سر آشفته دارند
 که بهرام و بهمن سر در آمد
 و سر و خرد کل و بهر با د
 خرد پس بر تاج سرت باد
 بهرام جواب ماه بردند
 بران افتاده حخته سپردند
 بخواندن دل خود آن کرد خرد
 ز لشکر کرد از شاد و آب و رشید
 فرستادن آفتشان قاصد را هر طرفه
 و خود شد آفرین دیار علی
 چنین و آدم سخن نقل از شکوه
 که چون شد آفتشان قاصد را

ز کار صومرد مهران گشت آگاه
 بریشان شده لش از در بدخواه
 نه می میخوردند بخت میگرد
 رخسان او چاره تدبیر میگرد
 که چون آن قلعه را آرد فرزند جنگ
 چگونه تیغ را نه بفرستد
 بر رزی در اندام که دند
 پیاپی پیش هر خود کاه کردند
 در کشور خدای لشکری خواست
 سها جنگی از هر کشوری خواست
 دران شده اند اش تا چین و چین
 که اورا بود قدری بر سلاطین
 با چین بودش ای داد به نام
 نهاده آسمان در دشت کاه
 اگر چه دلاور کشور گشت بود
 ولیکن مستقی و پارسا بود
 بی درزی سر کردش پیرا
 که هر یک طلعتی چون ماه نو داشت
 یکی کجی و یک گشتین بود
 سیم را نام خورشید آفرین بود
 سیمای ملک و بهیم لشکر
 دران که هر یک به پیر بود
 ولی خورشید خود چیری دیگر بود
 بر او جنگی سواری مرد بالا
 خلی از روی اولو، لوی لا لا
 چو شمشای قدش از پیران بود
 زنج لیموی بو کرد میان بود
 در جیش میستی می خمر و درت
 خوش باز از هر ماه شکست

رخ او بود

رخ او بود آب چشمه خوار
 لبها و عین مطلوب سکندر
 نبوی جان را چهل از گندش
 نه شیر نر چنگ نور مندش
 دو بار پیش چو شطرنج کردن پیش
 سر از شیران جدا کردی بشیر
 به قند سالکی ناموسها کرد
 بشنها جنگ شیر و از داکر
 بکشت او اثر دای کوه الو ند
 کارما چین و چین آن مار و رند
 همان دیوی که در چین بود پاکر
 که میخو اندازد او را دیو در ناکر
 بزور دوست زرم تیغ سازش
 دو نیمه کرد بالای درازش
 شجی حصین از دگر شود
 حصار و قلعه کبیری کارا بود
 شکستی صف بر زرم میدان
 چو حلو اخوزدن او را بود آسان
 جمالش آینه چین مروی چین بود
 که ماه آسمان سخت زین بود
 همه ما چین و چین او را خواست
 دعا کویان بدان فرخنده پیشت
 بجانش همگان سوزند خورند
 عیار خاک را هوش سجد کردند
 بر کاهش زن و مرد را بخت بود
 که او آرام جهان مردوزن بود
 سر از دکان خورشید سرکش
 زهر لطف بود با از همه خوش
 جان هر چه در شیرین اردانش
 بلطف خوش بود که در نشانش

هو انخوان خود را تا زود داشت دران دیدارشان محروم نگذاشت
 عیان بچ گشته انداز کو بود نو این حسری چون ماه نو بود
 چه پیش دایم آمد زما چنان رسول آفتشان سالار خوانین
 بدارش تا خواند شگفت عکین ز حوال کل و سر و سکارین
 که تا بد زنده ازاد جو انهر د هجی داد به او دوستی کرد
 زهر دل برادر خوانده بودند بدل تخم وفا افشانه بودند
 بران بودند تا چونند سازند بران چونند هر دو سر فرازند
 بکینه و دود کل انجمن جوی دهم هم کینشین را سر و جوی
 دران و قتی که ازاد ازین داشت دران ریزی جوانی از میان داشت
 چه بر تخت بد پرشت کل شاد برادر سیاهی تاج بهر شاد
 نه بکینه و بر کل بود چسری نه سر کینشین بودی ستیری
 از اینان دایم بود چون خوا بنده کل برایشان پاسخ داشت
 چوشت دوستی شمراده که کرد از اینان داد به کوته قلم کرد
 در آنم چون گشته معلوم داشت که کل در دست از گشت سر داشت
 برای شاه ازادش حکم نوشت زهر سر و کل چون آتش از گشت

بد خویش گفت ای مهربان باب چه از شکوه گزوی سر بر آفتاب
 نه کل آشت که سر از تو به چید چوشت خسرو دل از مهرش بریزید
 دل فرمود تا تنگ آمد او را زفر زندان مانگ آمد او را
 بد لشکر که تا بکند از هم از آب روم چون با سوی کوه شاد آب
 بکرم قلعه و کل آدم زیر زخم هر دم و دهن را بشمشیر
 بد گفتش که ای فرزند شعل بدون کن این خیال باطل از دل
 که قتم رفتی و در بار بدی کوفتی قلعه و دخت کشیدی
 ستان آفتشان کل ز مهران ترا بنود مراد و کام از اینان
 را کن تا مانند آن دو دختر بشاد آب این از اسب و لشکر
 که کوی سخت و حصنی استوار است نه جای جنگ و جولان سوار است
 بد خویش گفت ای نامور شاه بجان خسرو ازاده با الله
 بد گفتش همین دوی کار من جدا کردی تو ای شاه قهر من
 چو این خوشتر شد جهات آب که با لایم بزودی من ز شاد آب
 خود خوش داری و الا خداوند بزودی ساخته کن کار فرزند
 زهر در شاه ما چنین لشکری جوت بسوی آفتشان هم نام آراست

پیوستیدیم پس بر سر نهادیم بفرمانت سپه را ساز دادیم
 فرستادیم باقر زند و لبند بنزد چنگاه فرمان خداوند
 سپه دارم سرگرد گمش که در زخم رده ایشان بر زخم خوشتر از زخم
 بسال آن هر دو همت که تر است که او را نام خورشید آفرین است
 فرستادم بفرمان تو اینک که باشد حق همان تو اینک
 اگر چه پس سر او بیست نیست چو در چین و در ما چین نیست
 بچشم کودکی او را نه چشمت که او در زخم و در پاوه نشیند
 رگایش شکستار را کند خاک نه پیش زهر و شیر آن کند پاک
 بگرد نعل و شاداب چون شیر از آن بالا کل سر او گرد زهر
 اگر چه خوشنمائی پشته نیست هر چون است از آن آینه نیست
 بدین نامه بنوشت خسرو سپه دار که بخش و زاده کو
 شد از دکان لشکر گزین کرد سپاهی سه هزار از مردم مرد
 پدر را برادر کرد بدو ز دیدش شد روان از یاد او
 چو از ما چین شد سرکش روان شد نشان از مرد و زن بر آسمان شد
 نظم بر این جان سپید رسیدند بر در پای سپش می رسیدند

همی گشتند

همی گفتند شاهان از نیستان غزاله با سلامت عایدینا
 مراد حاصل و باز آمدن زود که باز آید این جانان چنان زود
 روانه کرد لشکر را چنان پناه تا لب دریای خوشنود
 گزشت از آب آلود سوی آموون ز آموون رفت کرد او بگردون
 گزین کرد از سپیدان مرد آزاد بدوش هزار و مکتوب چو روداد
 فرستاد او بخواه باغ بر شاخه که گردد اخستان از کارگاه
 خود آمد پس روان شد همچو کاه نریا دار کردش با سپاه
 بهر مری کمی آمد جوی بجوی چو میدیدند مردم را سرودی
 بدان بالا بال خسروانی که بر پیش از آنک میانی
 پهای اسب و سمری نهادند زبان در آفرینش میکشادند
 بهر مری کمی آمد جوی بجوی نشان آورده خلعتهای بسیار
 بهر مری که بودی شهر یاری زو کردی بر مردم شناری
 آیین چنان آن میوه دل پناه تا خطا منزل بمنزل
 چو آمدند امدار شاه خورشید بخواه باغ بهتر شکار جمید
 پناه اخستان شادان آیند کمی بید بر شش شاه خورشید

بر پشت زمین تو کوی آفتاب است
سوار از شکوه افرا سیاه است
عکس نموده آئین بپسند
بر دیوار نقش چین بپسند
کشیده کلر خان چون بلیک اواز
بسان عنده لیسان بر کل اواز
نخوابانغ روان شادان بپسند
سپیدار دگر نامون پاراست
باستقبال خورشید آمد از شهر
پراز آشوب غلغل چاروی شهر
چو پیکر گشت چتر اخستان شاه
پاده آمدش خورشید از راه
دران شد خیره و آشفته حسد
چو دیوانه که پسند آن نه نو
فرود آمد گوشت او را بر نود
مکر در برج او خور یا قمر بود
به پرسید اندر کردن فوارش
هم از پنج زره دور درازش
هم از پنج زره دور درازش
بشمار آورده شهر آرای خود را
منور کرد از وی جای خود را
فرود آورده در صحرای پاشش
با پوان رفت خسار چو پاشش
تخت زر نشانده آید با کین
تو گفتی بود آن شاه فوایکین
یکی افرا سیاه است آن جهانجوی
که از اوضاع او دارد بهم روی
تخت زر نشانده شمع جود از مهر
رخ خود کرد از شمع قمر چهر
بدست خود بستن جام می داد
بفتح رخ شمع فخرده پی داد

چون شد

چون شد سر مست گفت ای نو دیده
کرامی مردمان چون تو ندیده
کمر بسته بچون مار سیدی
کمرها گوی درخت کشیدی
ز شا دایانگ من دایم که داری
مگر بر غم درزم کار داری
طوافی بایست کردن بدان مرز
چو بر بند و ستان درم فرامرز
بدست آوردن انگه دیگر از مرا
بیر آوردن از وی دختران را
چو دهنش او خسرو زاده چین
کمن بندم مگر بند از پی کین
بفرمان تو از نامون کشیدم
سیاه دگوه دور یارا بر بدم
لذت فر تو شاداب آورم زیر
سوی کوران روم مانند شیر
بکرم سرو کل آرم بر تو
تو سلطان و بنده کتر تو
روم فرود از خوانبلاغ به پروان
به پیمای چو باد از وی با خون
به دگشت اخستان منت به پریم
زهر دای ای غدر تو کسیرم
ز شکوه هزاره و کوش دود
یکی خلعت بدیدن در خورش واد
ز کعبه فلک رفته عبادش
سپه از پی روان بخواه از دوش
با کین شاه خورشید می جهان تاب
پا بشنو سخن از گوه شاداب
خود می کشید و زید را بهرام و مبین
و گرفتار شدن بدست فلک ناز

عروس داستان دستا نم
 چنین فرمود ملک ده ز با نم
 که شمراده ملک ماه جویا نتاب
 بشادی با پر پرویا ن شاداب
 بر سر دایام جویا نی
 از ایشان داشت مار خورده نمان
 کل اورا همچو جان خویش میداشت
 ز نه کس باید او پیش میداشت
 چنان از مهر او سرگشته دل بود
 که در کار خود از مردم بخل بود
 هر نوبت که روی او بدیدی
 کلاب از ترگشتش بر کل جکیدی
 ز شرم مردمان در جای بودی
 ملک او پیش او بر پای بودی
 بر بر شتم و پیشش نهانی
 که میکرد ماه آسمانی
 فریب غمزه مستش میدید
 بجان آن قدو بالا در پیچید
 امیدون سر بردی مهربان بود
 دلش را مهر روی بود جان بود
 ملک را خاص ادرانت آگاه
 که بود از مهر فراده آگاه
 که درانت نه بان عاشق خویش
 رفیق مهربان و مشتاق خویش
 چه غلب قیمت کل کس نداند
 بجز محو و قدر کل نداند
 ملک او در میان انجمن بود
 که بالای سرش آن سرودن بود
 نظر در پای خود دزدیده میکرد
 نظر در روی تنها دیده میکرد

بغزه سرود با او در سخن بود
 بظاهر دیده در جای دیگر بود
 حسد برود بر دهرام و بهمن
 نه مان بودند با شمر زاده و شمن
 تقصیر او پیش آمد روز نوروز
 کل آراوه فتح رخ در آن روز
 ملک چشنی خجسته خست شادان
 بوی بخت وقت با دادان
 چه خود راسته خود را بزبور
 زبالا بر شکسته سنبیل تر
 پاد سر دایام و بهمن
 همان حقیق زان دشمن الکن
 بر رسم تهنیت بر کل شادان
 دگر سروران ارجان دعا خوان
 پس از ایشان ملک آمد چو پای
 چو پای مهربان فرخنده شای
 نماز آورد پیش سر کل روز
 زبان در تهنیت شمر زاده بگو
 چنین گفت آن سرافراز لغوز
 بهاد کباد هر کل روز نوروز
 مدتش چون قمع فرخنده لباب
 خداوند نکم همان روز شاد
 بر سر پای آن سرود شست
 چنین سر سبز و خندان ماه
 کل کل رخ دران فرزند گلشن
 شاد او را بهالا دست بهمن
 در کجاست شاداب کبشاه
 سختین داخلعت سر آزار
 دگر بهرام و بهمن را یار است
 پس از ایشان بزرگان دست راست

فلک را ملحق گوهر نشان داد
کلاش با که چون گیان داد
چو نهاده او که سرخس بر سر
که راست بر نوی میان بر
بدون انجمن نظاره ماندند
در حیران همه یکباره ماندند
به گفتند احسن ای گوهری
مباد از سرست کم یکسر موی
به یکسر یکسر بهرام و بهمن
تا خواندند بر شاه تهنیت
فلک چون دیدار روی خود دید
بخود آشفته کل چون موی خود دید
سر از پیش کرد از شر مناسکی
چنین آب حیات گشت حالی
کل ازاده چون مشمار دل بود
سر از لکنده بر مردم بخت بود
خود چون از تو به جام بگریخت
برای دوستیش بادی را بخت
نظر چون کرد بر شمشیر پاک
از در برشت ایچ او بر افلاک
فرزین شکسته بهرام بر کل
از کردی با ستادی سخت
همی گردند دران مجلس عدا
نهان سوزان سازان آشکارا
که دراد طبع پرند کل بود
نه در هیچکس از چشمت بود
نهان در یاقوت سرور او را
چنان رشک چنین برداد او را
به او کرد اشرار سوی خواهر
که بر خیزد از مجلس به انوار

کل سرست

کل سرست اگر گشت برخواست
با یون رفت و مجلس پادشاهت
چو شد بهرام سوی خانه خویش
گرفت اوراد کرد بخند و پیش
نقش لاری زد و با برادر
که بهرام گیرد هر دو خود هر
گشت در بند آن هر دو لغزد
نزد برادر خود ازاده بهر دو
به شجیله زد بهر سبب
زهر سر کل را بچرخ میخت
رسید آن شب پادشاه صبح سرزد
علم خورشید عالمی ببرد
کیزی داشت سوسن نام بهرام
نخاری چنگل آن ماه دلارام
بسر کل نجابت سهر بان بود
چنان را محرم راز سنان بود
ازان با یکدیگر سوسن اگر بایست
بسوی سر و پنهان روی بخت
خود کردش تا بدین عرض بهرام
وزن گسترده اندر ایشان نام
چو زلف خویش برادر نهی شفت
که حال روزگار آشفته می گفت
نوازش کرد سوسن و زود برخواست
پادشاهش خواهر خلوت آراست
به گفت از نسبی که کردی
بر آشت از سپهر لا جودی
کنون بهرام و بهمن دشمن گشت
هوای دل کند گوشت گشت
هی خواهند تا ما را بگیرند
چنان بهرام و زلالا بگیرند

کشند و در او ما را بند سازند
چنین در شک و حسرت چند سازند
مرا آگاه کرد که کارشوسن
که است او اندام و همراز با من
ازین گفتن برآمد آتش از گل
بسی کرد اندران وادی سختل
بخواهر گفت اکنون چیست فرمان
روای کمتر خود سرگردان
پناه آهنگان تدبیر سازیم
نهانی را ز اندر گوش سازیم
عدد دار و دهان را بخیس سازیم
دلت را قفل آهنی گیر سازیم
طلب کرده پیش خویش مهرورز
بد و گشتند گای یار و مهرورز
نهاده اینچنین را اینچنین است
کنون بهرام و بهمن و کین است
هی خواهم که ایشان را بگیرم
و وعده از پیشان را بگیرم
کنون خود را و ما را یاری کن
تقدیر دشمنان ما را یاری کن
ناله گفتن خواب کار است
کنون کن هر دو را از نهادن است
به بندم هر دو را من دست گردان
بیندازم سر بهرام و بهمن
بسنیدند رایش هر دو خواهر
ناله بهما پیش هر دو را سر
بزر و بار آنگاه زره کرد
مخلطان از بر جوشن کوه کرد
سنانش که در کل دربان خود را
که بهرام ناید کسی بر ما

نباید کسی

نباید کسی بدین آگاه باشد
بجز بهمن کرش همراه باشد
خود خواهر با یوان دشت نبشت
ناله و خدمت ایشان کمر بست
پایه در زمان بهرام و بهمن
نهان در زیر حجاب کرده جوشن
چو در یوان برادر هر دو آمد
سبک دربان در آهن بهمن زد
کسی دیگر جایشان پیش نگذاشت
ز پیش تخت حاجب چه در برداشت
ما را آورد بهرام سستگر
آنان بهمن که او را بد برادر
بجای خویش نبشتند لرزان
و کار بد دل ایشان هر اسان
نکارین سر بهمن پیش خود خواند
گشت دست پیش خویش نبشتند
سخن از در دردی با وی میگفت
بجمله که هر آن را ز می سفت
برسم سورت در گردنش دست
بر آورد با خون دست او بست
با هر که در شارت او به هر روز
که در بهرام همچون آتش افزود
بگردید از پس بهرام خسرو
مرا که همچو آتش صفدر کو
زدنش شستی چنانش برنگوش
که شد آسیر سر چون سر بهوش
ز تاجیک بشیر او بر سر افتاد
ببستش دست گردن هر دو را
بزدیم سر بهرام یکی نبشت
بیکت نهادش بر زمین نبشت

فلک را آرد بر دستش چو شیری بر سر سینه نشانش
 گرفتار آید آن مرد و عذار که عذاران بود بهر دست گرفتار
 شدند آگاه لشکرگاه بهر سرام اران یکسر قتل اندازان دام
 هم گوزان شدند مانند پید ز جان خویش جدا گشت نوبید
 هیچ کل زبان یکسر کشادند جواب سر دل زینگونه دادند
 بهرمان تو ارسالار ما بود که ما مردود او سر کار ما بود
 کونان با جملگان سهراب نیم بجز کل شاه خود را کس با نیم
 بخندیدند پری در روی ایشان برست آورده آن جمع پریشان
 چو آبش و او گفتا بکنا آید هم یکسر از دریا آید
 درید و جای خود ساخت دارد که پاس دشمن به بخت دارد
 بر تنده از پیش شاهان بزرگان شاه خوانند بر خورشید ترکان
 کل آه بر سر سرام و بهمن چو پید از شمش ایشان نوزده قتل
 بایشان گفت کای دوان نامی که این لشکر از شما تا جا روان یک
 چه کردم با شما من با سزای که با داشتی بود این بهر نای
 پیش در شمش با شمشیر مندی که سازد او از ایشان در جندی

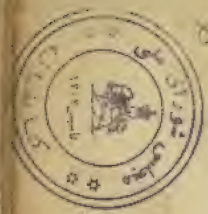
نکته این سر و سر بجا و سر شکست شفاعت کرد آن خوشی ادا کرد
 بخواب گفت ایشان را که کش زد که از تعبیل کتر دیکس سود
 نکند و ارشان در بند و زندان که بکند از آن باشند سندان
 بزر خیر و بغا نشان بند کردند بهما رخسار پیوند کردند
 بزرگ تخت کل جای نهادن بود که طاعت خانه دور زمان بود
 نکند از آن دو کلین اندران چای کینری کوه بر سر با سبک شاه
 که مان و آب از بلاد همدستان کباب برده و حلو دهد نشان
معلوم شدن سر و کل احوال فلک که بر سر نیزه است
 خسته بلبل این قصه و راز چنین داد از فراز کلین ادا کرد
 که چون بگفت کل بر سر و بهمن دانش این شد از غوغای دشمن
 گرفت از هر کسی و عهد و پیمان که با او یار باشند از دل و جان
 چو این شد هیچی بشت کل شاه امان یار خوش اندام کل باد
 بی بشت وقت صبح داشت خود و خواهر کل این سر و راز داد
 فلک را هم بدم خوشی حست زهر پیکانه مجلس تبارک است
 دران خلوت ز مردم کس نکند بجز ساقی امطر بکس نکند

مهر طوطی کل بر سر و بهمن سر
 که با او یار باشد از دل و جان

ای بودند با هم مهر با بان / فلک سر دل داشت جوانان
 همان باری که شان رسا بودند / در آن خلوت همان مهر را بودند
 بیکدیگر با هم دوستکاری / ز جام در شراب از غوغائی
 تاب می خیزان دست گشته / همه با سر و دل هم دست گشته
 هر نوبت که کل سحر کو رفتی / بوی دوست را از سر کو رفتی
 فلک را گفت ای شاه و لفظ روز / که خردم شادیت بی یار هر روز
 روی را تو فلک پیشش ادب را / کشادی او بر پیشش از لب را
 خردت از میان برداشته بود / که سحر کل بی امانشته بود
 درش چون لفظ خود زبر بود / در آن مستی کل از خود چهر بود
 معقاب ز زبانی که گشتی / چه بایل می پرید از شاخ بر شاخ
 کشیدی در خود آن سر و دانا / چه جای سر و ماه اسما را
 فلک تسلیم کردی او حق خویش / نیاز آوردی او را هر زمان پیش
 از آن در گشت دلگیر سر و طواه / که انگشت در پیشانی آن ماه
 بریز چشم با بر سر ز بخت / که خواهم از تو همچون طره افت
 بجای ما کو رفتی دیگری را / کویدی خواهری بر خواهری را

فلک در غم

فلک در غم میزد ای جوابش / کل کل کرد است می ست و ضرابش
 این باری شود هم که غم نیست / تو خود دانی که برستان قلم نیست
 کل از گستاخی خود کم نمیکرد / که سلطان بود از کس غم نمیخورد
 نمانش هیچ طاقت سر را داد / بدون اندر خلوت خانه جوینا و
 یکی لا لاک لولوه نام او بود / طازم نزد سر و ماه روز بود
 یکی گفت که نوز خسر کبری را / بود نوز تو اندر سر و بر را
 نگاراشفته شد در مجلس کل / گرفته دست را بر دوش سبیل
 همه در قصه با هم از می گفت / زبر روز خواهر را از می گفت
 چه بر دنا رفت سر و از پیش خواهر / هر یغان هم بر دنا نشستند از در
 کل کلجوی ماند و نیز ساقی / یکی مطرب گزید و در عراقی
 کل خوشبوی از آن با یکدیگر داشت / که سر و از شک روی خویش داشت
 بخت و داده گفت ای یار هر روز / چه دیدی در سر و لفظ روز
 که کردی که چون دامن کشا شد / زنگ بر حسن کوهر نشان شد
 اگر یاری تو نبود پاک از اعتبار / از اعتباری زهی اشفته دیدار
 چو از مردم همه آگاه گشتند / نگو خوانان همه بدخواه گشتند



جوانش داشت مشت زهر
که چون بود مرا با چون توی هر
سری دارم که در راه تو باز م
چگونه با مراد و در تبار م
کل بود گفت اگر این دست کوی
که از هر دل من چاره جوی
سخن بر رسم کی از تو نهانی
نهان کن آشکارا ز مهر بانی
بخت کرده کاران داور پاک
که با بار است کوی سرو چاک
نزداد که برت کن آشکارا
که می افتد چنین اندیشه مارا
که این خوبی دین من نه هر
نباشد جز همان داری جهانگیر
ز دین زای حسروانی
که میسوی که تو باز را کافی
چو در خانه از آن گفتن فلک باز
نموده که هر دو ن قصه راز
بگل گفت ای ملک باوی تو را
سرای تخت و تاج ماه رویان
چه میگوی بگو با من سخن راست
بگویم قصه سر و چین راست
فرز مهر که کردن فرزند است
میان شهر بداران سر فرزند است
ستم فرزند آن شاه سر انداز
چو میخواند از مهرم فلک باز
پس لشکری بیا یک حال خود گفت
ز کار روزگار یکدیگر گفت
کل او را گفت من نامرستیدم
بد با صورت روی تو دیدم

کلان میسر دم از دیت نهانی
که توان شکل نقش بر بانی
چو من قدم شمشیر او خواهم
بقای دولت از او خواهم
من از روی تو دارم شادمانی
اگر است تنگ بر از نهانی
چو بخیل این منم در کوساری
چو زلف خویش از شفته داری
سپاه دشمنانم بر باد شامند
هم از خویشان که دارم دشمنانند
چنین کار من دول داده تو
چنین جای من دول داده تو
بگو چیست تو بر این کار
که در دریا شدم ناکه گرفتار
فلک گفت اگر فرمان پذیری
سر از فرمان را بیم بر نگیری
یا تا مرث از این که شاد است
بد تا بیم همچون تیر پر تاب
بسوی مصر تا بیم از چایان
سپه ساریم که بر دهشتان
کل او را گفت من دای تو دارم
درین کینه سر از او تو دارم
هر دای که میسوی بوییم
که من ترک فلک را کز نگویم
فلک گفت که فردا سر زنم مهر
بر دزد یک خواهر سر دلی چهر
چو کل رویش او خنده ناکی
بسان کج او با من ساختگی
برو پیشش بگو با او سخن راز
زرقن گفته در گوشش انداز

چرخه اورام کار تمام است در او خاست اینا تدبیر خاست
 بسپردند با جسم اندران راز چو طایوس سپهر اند پر د از
 کل ازاده خورشید سخن کوی بشه خندان بنزد سرود جوی
 بر دگفت ای نگارین سرود لبند کلا خندان و شمشاد بر چشند
 که از آشکارا شد نهانی یقین شد آنچه سخن بر دم نگاشته
 بدان کین مرغان ازاده بهروز یکی شتر زده سلطانیت فیروز
 ننگه از است این ازاده خسرو بطرف جویبار و کلین لغو
 پدر او در غیر مصر خسترم که مشهور است نام او ز عالم
 مثال کوه کینه سنان است همانا دیده در پریان است
 پاناکشته با جسم بتازیم ازین کوه کران در دشت تازیم
 هر آباد و ویرانی برانیم که در چم ملا از دشمنانیم
 سپه ساریم با او باز کردیم بیکد و دشمنان و ساز کردیم
گفتگو نمودن خود **مرغان** یکدیگر و شرح آن
 جایش از سر و از تند خوی که چندی از فلک تا با بکوی
 بهر از سر و فرمان روی کرین کن از سپه انرا که خدای

میان در میند باو شد و میر و نوشیرین باش که جود است خسرو
 درین دریای غم مار را کشتن جودت کار مار با خدا کشتن
 کل او را کشت با من یکینه دوزی نوسری یکست خاشاک کز زری
 دوی اخستان داری مهران بدینسان میشود خاتون دوران
 منت خود سر بریم تا نباشی نباشی بکران با ما تو باشی
 اشارت کرد تا او را یکیسرند همین رخ و لب رعنا یکیسرند
 بخت از باو تیغ تیز برداشت حکمران بود مردی در کمر داشت
 چرا بندهم نهادن گفت باید نیم من بنده و بندهم نشاید
 که آمد بر خضر و فلک از حکایت کرد باوی قصه دراز
 که با جسم جواران استغفارند نکلین با جسم سر یکا دارند
 سپه یکسر بریم بر خواهر آمد بلا از هر دو بر سر خواهر آمد
 فلک شد بسشتا با ما بر کل به خوند ازین بر یکسر کل
 بدگفتا کن تند قی تیزی چرا آب رخ خود را بریزی
 گرفت آشگاه دست کل چا بکوی بران بر دوش بر پیش سرود جوی
 بر میگفت با کل شام سرکش مکن اندیشه و خاطر منوشش

کتا مشبکی تدبیر سازیم نهانی سرور از سنج سازیم
 بنیدیش سرور با کد چون کوی زبلا در دیش شب روی
 بدین استا لعل خورشید امیدون سرور داد او به بند
 رانی قصه و سر و کل نو بهما و قصه خورشید بشنو
 فرستادن آفتابان خورشید آفرین بیاری برادر خود مهران
 پوشش آفتابستان امید جز آورد سوی دی بخورشید
 کواش در ب چون شد سر زنگ بید آن کواش در بخت زنگ
 خبر آمد بهر آن کاخستان شاه سپاه میرادون کرده برین راه
 چهل چاه هزار ازینگی شد بجایه رزم چون شیر ترانند
 سرور ایشان شمشیر است که بر سر دشمن شکفته نوبهار است
 بقا بست همچو شمشیر بلند است چه بلان دشت کوشش نذر شد
 چنین کرد است و عوی آفتاب که کرد قلعه بهرام و بهرام
 گزن آن مامور شمع جهات رسیده اینک به تنگی سوی شاد است
 هنوز دارد در مهران ناوان بود ولیکن شوق چشم بهطلوان بود
 با سبقتیال شاه چنین بودن ز کس شادی نداشت و کجا چو شد

شماره پیشکش

شماره پیشکش با خود بر برد سپه بر شاه مامور برود
 یکدیگر رسیدند آن دو کیش یکی چون زهره و یکم چو آتش
 پیاده یکدیگر در بر گرفتند زمین را در زرد زبور گرفتند
 بهر ساعت شادانه کردند سحرگاه با اندازه کردند
 بیاروند خورشید جهات سپه بصد کلین و آفتاب شاد
 شد ماچین شکفته مانده از آن کواش که سر بر روی آسمان کواش
 زهره سوله در انظار میگرد نظر در کوه در ج و باره میگرد
 زبلا ای صهار جنگ سید به حصار سختی راه تلک میدید
 تخان از کوه بر کردون برآمد پیاپی کوه موج لشکر آمد
 نظم کرد و از چشم کل آب بر آگه شد که شاه آفتاب در آب
 روان آن سرور بر برینا نش نشک در پیش آید و کاشش
 سپاه از کوه چون تندر خورشید زمین از لشکر چپ کوشش
 فرود آورد مهران شاه ماچین روان خیمه بر او آفتابین
 سپه بر پای قلعه بجای کردند زهره و خیمه بر پای کردند
 شد ماچین ملول از روی مهران که مهران حال بود او آب حیوان

یاده مطلب ساقی بخیرگاه
 بر کمران و خورشید نیکو خواهد
 یانگه چنگ جانرا تازه کردند
 ز غلغل کوه پروانه کردند
 بشای هر سپید پاییه کوه
 کل چاره در بالا پرانده
 از اندیشه لش براس کل
 ناده اشکی در خرمین کل
 خورانده که جانت را بسوزد
 غم دل استخوانت را بسوزد
 ترا حسی بدیشان استوار است
 چه غم کرد شمشاد صد زارت
 جوالش داد کل من چون نسوزم
 که از جور زمانه تیره روزم
 دل را بخور بخت خفته دارم
 پریشان خاطر آشفته دارم
 دلم ترسان و خورشید آفرین است
 که چون از دما در روز کین است
 من از سودا ایشان سر کشیدم
 که در خور خود ایشان را ندیدم
 کون از دی دل من کینه دارد
 غم دیرینه اندر سینه دارد
 بکین خواهی پروان که ز جبین
 تو سهم کوس ساز لشکرش بین
 بهر جا دوستی بودم ازین پیش
 کون دشمن شده اند و دشمن
 خوانم تا چه سازد بخت داران
 که حال خویشی پیغم که کون
 بجای دستگیر کن موزد
 که می آید رسوا بر سر دم دود

سبک

سبک ساغر بدشتش واد خرد
 پریشان و از خور آن می کل نو
 هر چه سپاسی بخت نشاند
 لشکر پای ز بر افشا ند
 پس آنکه شد ایوان فلک باز
 زشت درای زد باید و مساز
 شربی با غم داندیشه میخورد
 زرش در دلبش خشک و زرش سرد
 در آن سو نیز هر دو من اندام
 زشت بر غم درازی ایام
 وادم کرد برج و باره می گشت
 نظر میکرد از بالا سولی گشت
 جنگ کردن خورشید آفرین و هزاره کندها

چو روز دیر آمد شمس جاوید
 بر کارای دران فیروزه منظر
 میان کوه انگنه اوزر ناب
 مطلع ساخت کیت از پر تاب
 پروان آمد زخم که خمر و جبین
 نهان گشته تشنه بر جوش کین
 چادره نه کلکون روانش
 دگر بین ز راز بر کستوانش
 در صد آینه در بر کستوان بود
 دشمنان از کمر بر اسکان بود
 بران کوه روان دریا پر آمد
 چو سرجی از میان زمین در آمد
 چادره ز خمر گاه مهران
 چایزه آمدش مهران شتابان
 چو دید از میان درج و فو لاد
 عیان کودیده قدش همچو شتابان

بدو گفته ای جنگ داری که بشیدی صلاح کار زاری
 بکنش ای جنگ داری هم که نیک قلعه ببردی شک داری
 اگر تو نیک بخشید پاک الله دوم من تا در قلعه داری جا
 بگیرم اینچنین که کران را برز آرم ام اکنون دختر افرا
 تو بر دانی ای لشکر بهمانون به چمن تا چکنه اینچنین کردون
 بشه بران در جوشن کردور بر بکشیدند از شاد و آب لشکر
 نغان از کوه بر جرج برین شد زمین از سم سپان آهین شد
 بکوهن کردون از برای شاد و سران و برده شده در جهات تاب
 چو کل او از طبل جنگ بشنید هوا پر کرد تا آسمان وید
 میان کرد و عکس تیغ و جوشن چو بر سیخ و نشان کشته و نشان
 دلش در بر جرجت و با نیک گفت که لشکر من ز نور آشفست
 همین ایست و منقش آن شورش کردن تعبای سرور و کوشش
 غلگ گفته گون نشسته از کفش کار بیا که کمر بشن به پیکار
 تری چشم و جرج آتیشسان بهار روز شمع شب نشینان
 سنانی سرور داند و در زره کن برشان روی و سحر را کرده کن

کامرود

که کردون پونا و جرج خوشست غلگ کس ترا از دشمن دوست
 که من خود کرده پشت سر سپر جان کمر دانی سر زور بشید هم ان
 بنور دیده گفته او به بدید کسم کار از سخنه های شنیده
 بر این گفته باشا و سپان شفا کرد و سر جرجت و درم به جواد
 نه گفتند ما از جان بگوشتیم چو بعد از کوه بردن سر و شیم
 زحمت سیح بهتر جان نیت کشیدن سر زلی همان نیت
 غلگ در بر زره کرد که لبست کان سر و کجاست و دست
 بهادر در زره دانه چون شبیر سپر بنهاد بر سر جرج و در زیر
 راج دیگر آمد سر و ازاد حایل تیغ و درم و در و ناله
 کان پر دست جرجت کرده در زیر چو شیر ماهه آن شاه جهان کمر
 تیغ چینه از دیران مصاری بردن ز شمشیر چون شیر شکاری
 روان شده بر و سنگ از زره بالا نکان شده در جنگ از زره بالا
 بر کشته شده از مردم زیر چو زبانه دید حشر زاده شبیر
 خورشیدان شده بالا بر آمد چو آتش تند بر بالا بر آمد
 چو بر تنه می شد بر کران کوه به بران کبک کلکوش از کوه

چو باران گویا رودنت شیان
یاریدند بر دی سنگ و سکان
از آن طوفان کمره اش کمره شد
بیالاشد سپه ارغوانی کمره شد
کسی تابال شیرش یارود
در یکی پیش ششش یارود
چو آنک نشه با چمن شنیدند
بسوی قلعه کمره درودیدند
بیاده شتا چمن پیل میرت
بر خیم کرزان در دانه شکست
بر زردست آن در دانه بر کند
نکر داد انتظار لشکر خویش
که کار کرد در دانه شکست
ز شوقی گردان او در چو
دورن شد تا قضای آسمانی
جماه اندر دستان قلعه کلکون
زمین دارنگ و دار قلعه خون
فلک چون دیوار در دانه بر کند
بر آتش خویش دار قلعه کلکون
بیشتر گفت راه لشکر زبیر
شاکر کمره جنگ از دانه چمن شیر
اجل دارش پیشش قضا الیکدم
که بر این از دانه من در بگیرم
بیاده راه بر زور شنید کمره
چو چرخش دامن امید گرفت
زیکه بر دوان کین جو کشتند
چو شیر پیل در دانه کشتند
کر قمار شدند خورشید آفرین بدست فلک

دوشه وزاده هم بیال هم بر
یکی خورشید و دیگر ماه انور
یکی چون سام و دیگر چون تهن
یکی در باد و دیگر کوه آسن
یکی بر پشت کلکونی چو آتش
یکی دیگر پاوه تند سرکش
یکی بر دست کرکی کاو پیکر
یکی در دست تیغی چون غلظت
فلک بر خضر و چمن برزد آنک
که تا چندین غرور و کینه جنگ
کین تنیدی که عمرت بر سر آمد
ترا هر که اندر انچار و جبر آمد
کاغذاری که بود هم بر دست
زمانه این چنین معرور کردت
شدی غره بر زور باروی خویش
اگر روی میسندیش و پایش
بجنگ و صحران راندی بشاد آس
بکف کمره قوتیخ و زهر آب
ازان عالم که کاغذ از کینکام
پلنگی چون منت آید سر راه
چو بشنید این سخن شمره و شور
ز غیرت هفت اندامش بر زور
چنانش این سخن در دل فر کرد
که از بر آتش موسر در کرد
پیر رسید اول انعام و شانش
ز راه رسم از باد و کاش
فلک گفت که ای کین خود کام
مرام در نهاده مرک تو نام
در ستاده معین ناظر انم
بیکار تو با تیر و کاغذ نم

که تا سازم بتو روز جهان تنگ
 زنت سازم بچون خوشی و کنگ
 زلم خورشید را بر تیغ نهر آب
 برم تا پیش آن ماه جهان تاب
 پادشاه بیکار آنچه داری
 بکن با من بیکسند کار داری
 سرت باغچه خواهم آتش خشت
 منت از تو کب لکون بر آتش
 شه ماچین از آن کفین بر خشت
 جوابش ای کینه چینی گشت
 که آنچه ای جوان تو هر روزی
 سخاوای داشت از چنگل رمای
 بر دشتین کرد تو جوانی
 چو بر جان خود ما مهر بافی
 اگر خود هست شیر ز بافی
 بچنگل من چو در به ما توانی
 سخاوای بر جان از دستم
 ترس از دستم تیغ میدرخم
 بچنگل غیر تو کینه دیدم
 بیدان بس صفت نشکر دیدم
 پادشاه تو هر روز داری
 پادشاه من چه هر روز داری
 که اسب ابل آوردت اینجا
 و کز نه سچکس را نیست باز
 که پیش تیغ تیرم سر بر آرد
 بغیر از آنکه در دم جان سپارد
 تو از دستم خورشید مشهور
 بود از بهر خورشید مشهور
 به کز نه پیرام خشت بشیر
 کرد به تاب بستاند بر شیر

بچشم کردی

بچشم کردی کردی شکا حسم
 که ایستادی پادشاه پیش را حسم
 منم انگس که از دستم بفرار
 از آن چون تو در یک حلقه خاک
 مرا عادت با تو جنگ و پیکار
 که در غم کند آبی گرفتار
 تو بچشم منم شایسته خنجر
 تو بی منم چون آتش تیز
 کی پند که با آتش سبزه
 کی شایسته رنجش کی گریه
 بزنی طعنه بمن و جنگ بده
 کس بسیار آدم چون تو برآید
 چو تیغ آتش کینه فرو زد
 بگو آهین افتد بسوزد
 زدم کردن ترا بر تیغ بران
 برم آنکه سرت نزدیک سران
 بگفت این دو که بر کله روان کرد
 رخ خود سوی شایه جوان کرد
 بزد مهین او بر اسب لکون
 داشت کن قضا می چرخ کردون
 شد ماچین بر پشت باره افتاد
 پادشاه پیش از جانش چون پاد
 ز تیری آن آسمند باد رفتار
 میان سنگ و خار وقت پیکار
 سکنه زد سوار در پیشش افتاد
 سپهر در دست خرم تیغ افتاد
 ملک بکینه اش چون با پشت
 به نیزه از در مار است پالت
 سحر آهوان بود و نادار
 زن و شیر و اسب پادشاه

چو شمع که زاده چیس / که ز کوه از لایق رسم و آیین
 خودش در دم نر از دما شد / بدست و شمشیر کاه سپید
 چه مردان دیدگان مهر جهاناب / چو آتش شد میان حصن شاداب
 برادر اسپ پاد نیز چو پاد / چو دودی سوی بالاروی نهاد
 سپاه قلعه اش ره بر گرفتند / بهر آن شهر باران در گرفتند
 زدنش منجوق در کوه شاداب / که پیش عرقه شدند شورش آ
 چه مردان راه بالار آمدید / عیان چسب و اوزره باز کردید
 اگر در اوزره را کردند محکم / خروش از کوه می آمد و مادام
 بشکوه انداخته مهران / دلش بر آتش از اندوه او جان
 سوار قلعه گیری چو خورشید / شده بر بادول ز کشته رسید
 سپاه چینی بر سر خاک کردند / بقی در حاکم را چاک کردند
 نه داشتند سال که چون شد / همان دیدند کورا اندرون شد
 چو لشکر کاه از نو می کشند / حکم چون در غم خورشید کشند
 گرفتار شدن آخور شیدا قوی **بستانه**
 چو شمع زاده ماچین گرفتار / رخ گل شده ز شادی چون گلزار

سپید

سپید شمع را که کشیدند / بر آن شیر دریا دل دویدند
 که سازند سپید او بر زهرش / بشمشیر و کججه ای تیرش
 فلک چون رعد با کمتد داشت / کسی با تیغ پیشش نگذاشت
 بشکوه گفت تا پشت زمین بود / نزار کوه چون درای چین بود
 چرا اندم بشمشیرش تزد کس / که بر آن میشدی از پیش و از پس
 کنون چون بسته دست سوگوارش / پریشان از جغای روزگارش
 ردن او را بشمشیر این نه بدست / نه زینان این نه رسم هم نه بدست
 ز گفتارش بخیل گشتند لشکر / نه مانند انجفات پیش روی سر
 بجاییدند در پای فلک روی / بگردیدند از پیش جبا بخوی
 کل کلچه و فرمان این چنین داد / که بر دارندش از سر تر که غولاد
 ز سر بر داشتند شش مخفی و روی / بدید آمد عذر از لوزی روی
 فرزندان شد رخی چون فغانان / خط سبز و لب چون آبجیان
 رو چشم نیم خوابش می کشید / دو طاق ابرویش چون آبجیان
 شدند آن انجمن حیران رویش / زبالا و بر آن جعد مویش
 ستاده شام چینی چینی ابروی / بستانه شمشیر سبیل سوی

سر آمد بر شایسته خاوش / سر آید به سان ست و دوش
 بحیف افتاد از دستش / ای آمد طراش از استخوانش
 همگونی او با کسی یا / ولیکن او جواب کسی نداد
 چو کس بر روی بالا نیکو / نظر در روی کس قطعاً نیکو
 فلک گفت کل لای با مورت / چه سازه با چنین بدوی بدو
 فلک گفت سلطان تو را / روان باشد ترا حکمی که را
 برین تالاب و بیست انگن / نگوی با کوم ابدان سخن
 پیاچ گفت کل کین دشمن است / که از او چنین برسم کین بدست
 شاه ما چنین که دارد او به نام / یکی عیار به عهد است خود کام
 دمای شاه آزاد جهان کبر / شکست و عهد او چنان دانه بر
 پسر را با سپاه کارزاری / فرستاده به پیکار حساری
 برکش او به راول بسوزم / ز کاشش آتش شیون فروزم
 پس آنکه گفت با دشمنم خوش / که او را سر بهان شمع بر دار
 زخم چو خاگر خند کن / جهان ازین نرازد ما کن
 سبک شست شاه چنین بمان / بقبل کرد اداست نامور و

بیا بر سرش در خیم با تیغ / که خون ریز از چون آتش آویغ
 فلک نظاره مالک خود چه سازد / براه لطف با بر شهر سازد
 چو به او اکیس سر نهاده / بخون شیر جنگی شاه اراده
 دل گفت این ستمگر شیخ / بخواهد کشت شاه سر و بالا
 در بخشش با این مال و هر دوش / چنین قدر چنین حال با کوش
 چو بالا بردست تیغ جلا / که اندازد سر آن سر و آرا
 فلک ز نعره مانند تند / مزن گفت که خاکست باد بر سر
 رستم شاه تیغ از دست در خیم / بقتل و قتلش از آن شد بیم
 پیشش شاه ما چنین دور تر شد / و بال از خانه طالع بدر شد
 بکل گفت آنکه می خند و فلک ساز / که ای آگاه ای شاه سر از ساز
 خرد کن پیشه دکان هیز ساز / ز خون شهر یلان بر حذر ساز
 نشو بدوی چون آهن زمان / جوانی جسم او بر جوانان
 زود اداری که ایشان شهر باری / که است از روز نرم آغوش باری
 نیندازی زهر که با کھانی / بادش میدی روز جوانی
 بکیر و خون او هم دامن ما / از آتش فتنه در خرمن ما

بیاسج گفت کلای فرخ خضر را کنی تا چند ازم در اسر
 که کرد به دای ما که ما فی دکره چون قضاای آسمانی
 فلکضا بنات بلک ازین نیست دران جز در جوان مردی نشان نیست
 بیاید که خادار را به پیسرو کمر بند و بختن ماستیزه
 نمدان کاری نمودی نشاید سوار بر چنین گشتن نشاید
 نباشد کار ایشان قتل نشان بر سر آفر زده پیکر نشان
 که خون پیکر آن سخت گیر است بسی کس را ز خفت و بخت گیر است
 بدو کل گفت بخشیدم کن تا شتر تو دانی این زمان هم در هم در گذشت
 چنانچه صحت دانی چنان کنی تا فلک در کار جهان کنی
 فلک گفتا بخورشید و لغورز کنی از خیز که بر خود سیه روز
 بر آرد سر که کنی بر رخ من چو سر و از راستی ده با رخ من
 نظر چو ن که خوششید و فلک دید جوان از عطا نیست چون عکروید
 سر و از می چو سر دی سر کشیده منو زش که در کل خط ماه میدید
 عذرش برده آب از چشمه خور لبش طاعت زده بر آب کوشه
 بدو گفتا چه پس و چه کوی فیم هم مثل تو از آده خوی

در شد خیز و چشم خضر و چنین نامزد چنان بیرون کرد و دل کین
 فلک گفت ای جوان ماه پیکر ز راه مردی از قهر بگذر
 کرت ساز و کل از آده کند این سرت از تیغ فولاد
 چه پادشاهش که حق چون کداری کوه من که اندول چه داری
 جودش را خضر و سر و از آده که از پادشاهت اگر اندم کنم یاد
 کافی دیگر از آده زان شمارا نیم زانها که شش اسم و کارا
 رای که پام خود به پستی و ناداری تو از این خاک سپیدی
 فلک را چون از دریش خندید بران تو خواسته مهرش بچندید
 بکل گفت آنکسی او را بهین بخت بر آرد خود این سر و چوین بخت
 کل بود گفت ای جان جوانی را کردم بهو کارش تو دانی
 فلک چون از خود رشید آفرین شد چو کل خندان بر خورشید چینی شد
 کند از دست خضر و زاده بکشتاد زهرش بر سر و از آده و سر داد
 رای از دست آن سر چیده از بند که در از فلک شد و آب بکشد
 چاند سر بران از آده خضر و زمین بوسید و پیش کل بوی
 چاند کل بر خورشید چالاگ بدست خود سرش بر داشت و فلک

زشادی در مهای پیکرش کرد / تپائی کوه آکین در برش کرد
 نهادش بر سر از لعل چشمان / کلاهی همچو خورشید در نشان
 زیاده ترش کرد او کیانی / زو بخشید او را زندگانی
 نشاند او را پر خرد ما زین کل / بخورشید آفرین کرد آفرین کل
 فلک از لعل شهزاده چنین / نشسته بر فراز تخت ازین
 سده جام و دست شاه چنین / شه چنین نیز به سر بر زمین داد
 پوشیده او بشادی رخ کل / ز نوشش را بخت بر خواست غفل
 در آید میان اینجام / بدینسان میکند بازیچه ایام
 کس در زیر تیغ کلاه بر تخت / نشان سرکش را چرخ سر سخت
 برآمد ناله زهر اودم چنگ / زهرده مرطوبان کردند آهنگ
 خوش رخشان لبش خندان و شاد / سر زلف معجزه داده بر داد
 می لعل خورشید از خوا می / نشسته بر فراز مسند ای
 هر یکس خورشیدان دکن لعلش / در آتش تاب داد تیغ لعلش
 غلامان کمر ازین و میران / بر تختش زداده امیران
 نیکه ستش نشسته شکلات / ز دیگر دست خورشید سر افراز

بزرگش

بزرگش در خورشید میدید / در آن آینه جسته میدید
 زمانی با فلک گفتگو بود / بغمره نیز اندر جستجو بود
 خورشید مای دل فریشتن / جدا کرده ز شاه چنین شکبشت
 چو شد خورشید خسر زاده سرست / یک به لطف دل داده از دست
 نهال سرکش و سر در بر دست / جوانمرد او بکل بود آرزو مند
 چو دست آمد او را جام ازین / زمین بوسید پیش کل آیین
 سوال نمودن خورشید از کل احوال فلک / غریب مصر
 بدو گفت ای مبارک ماه خرم / ملک بونی تو را شاه عالم
 ای آزاده مجبول دارم / کلبی پایان دل رنجور دارم
 اگر فرمان دهد خسرو بگویم / من این حال درون را با گویم
 کل او را گفت هر چیزی که بوی / مراد است آورم هر چیز جوئی
 زمان بکشد دو کفایتی هر آن ما / خدیو ملک بر خوانان همه شاه
 توان کردی کار آن هم از تو بکشد / عوالی غمخوار قنصلت بر شاه
 من آن کردم که بود اندر خورین / در رخ عقل برکش از سرین
 چو ماران فرمود اندرین کار / ولیکن من شدم بر خود شکار

بیوی آنگو پنجم سر و کل را / چو بگری سر بر آردم زور یا
 چو کردم لا حرم این کار با آب / گرفتار آمدم در کوه شاداب
 سزا بودم بهر بادشت بدین / دهم از راستی انصاف خود را
 نکستی کردی از آدم بشادی / که بر کام جهان فیروز باوی
 چو کل بر سر نهادی تاج لعلم / ز مهر لنگندی اندر گوش نعلم
 کردادی زیاده تو تم میسران را / ز نو بخشیدی تو عمر و دین را
 سزا داد تو هر جا که باشم / بهر ت جهان دول انگشته باشم
 سخن دارم سپهر از شاه پرسم / ز حال کار و رسم در راه پرسم
 نخستین کوی تا سر و داشت / توی در چشم دشتی همه داشت
 چو در پیش خواهر نیست بپای / کی شد مهربان مادر لاری
 اگر خود هم بدانم کاین جو افرد / که با من لطف احسان آنگاه کرد
 بر دی بر سر راهم چو شیران / پناه نوجوان شام و لیسان
 سعادت یار او شد اسب کلون / سکنه زرد چنان از بخت دارون
 پناه شیهه بیک دست و پا بست / دینسان را بیکان بر از دابست
 چه نام است او از اصل که بگریست / نشان نام بر دونه ای از بکیت

در پیداست قمر خسروانی / نشان سکه صاحبقرانی
 چو ایش داد کل گفت ای همه بخوی / بدان کین آورد برای خوشخوی
 عزیز نامور و پیرانش / ز بجز نیل پیدا این کهر شد
 دقتا اگر شمر خوشیش و آید / چنین تنه اش نزد ما رسید
 فلک ز دست خسرو زده مصر / سر از دکان اراده مصر
 دل از دیدار رویش خرمی کرد / کرم فرمود اما خست می کرد
 دیگر معلوم شدن احوال سرد و اظمسار نمودن
 دل پر سپید از سر و سرازاد / بدان کان شمع سر تا پر برآد
 دل دارد رنگ روی آشن / که با هر کس نخواهد بود مهربان
 دل از راست از فعل بد خویش / بر ما سر و سرکش است در پیش
 شه ما چنین بیک کردن افروز / چه بشنید این خسته کلان
 تا ز آرد و دستش بر سر دوا / بدو گفت ای مبارک شاد اراد
 تا چنین نقش تمثال تو دیدم / بجان مهر جالت بگریدم
 بدست بگیری افتاد اما کاه / بخارین کوهری تا بنده چو غاه
 کشیده کردن چون تخته حاج / پرستش کن بر بر سپهر حاج

نوشته بر سرش نام فلک باز
نشان بیکر شاه سرافراز
سکونت دیدم و افزون ازانی
سزای تاج و تخت ضروانی
جهت مردی تمام هر جوانست
مرا در سعی تو هم زنده است
فلک گفت که ای شاه دلاری
کردم روی نداری هیچ صافی
میان بزم فسق و فساد
ولی چون از دمار کارزاری
حصار و قلعه گیری درخیزد
زمین لرزان ز بیم خیزد
من و تو پشت بر پشت هم ایستیم
بید خوان کل صد ماتم آریم
دیکس افشان نو جوانم
بشاه و وزیرستان کل سگم
کشید که تری سر بر تریست
من در بند از دل تو بربست
حد او شود ما را کردارسان
ز پشت باروت افکند نرسان
که ما چون یکدیگر برانیم
تخت کل من و تو نده ما نیم
کنون همچون دماران شویم
در مهر و دمار افشان بند
که بر افشان یا نیز مهران
که باشد شاه ما مولای ایشان
تخت پادشاهی کل نشایم
تاج دی زرد کوهر نشایم
بباد ازین بدل اگرین میداد
میاد در گرفت ران سخن یار

کوثر افزون تری اونی بر دی
علامت شد سپهر لاجوردی
برادر باش با من مهربان شو
هوادر کل سردردان شو
زیر کس هم که خورشید آفرین رخست
که در دامن مخفی جبین رخست
کوس از کارفته شرمسارم
سر ازادی زانعام تو دارم
دوشه نازنین دو آفتابند
تو پنداری که اینک نام و با بند
کاش بخت شهر از ده کلان
غرا با ششم غلام ای بار ساز
باب جام دادش بود ز
زنگ و زنگ نام مهر آفتاب
بر پوست که خورشید آفرین جام
مغان از تیر آمد که از بام
بجای تو نشین روی بختند
بلا سر زبان در ده بختند
سخن کوی عجب شیرین زبان بود
شکر کفایت که او را در دامن بود
فلک چون باشت چنین زار بگفت
بر لب کل است چنین گفت
لایس که لعل لب شکر افشان شد
کل و شبنوی بروی مهربان شد
تعالی آنچه و خورشید روید
که ارم و دیگران در گفتگو بیند
خدا با چشم بر زینت لکمه دار
بمن نشان بر سر مهر و غار
چو در مغرب نهان شده نیمه خور
پروان کرد و از افق خورشید انور

شاهچین شهنشاه نو آیین
 نماز آورده پیش لعبت چین
 پران شدن خورشید آفرین از قلعه شاه داب
 بگل گفت ای شهنشاه بزرگان
 حجت شمع رنگ ماه ترکان
 اجازت ده که پران نام از گوه
 نهم بر جان مهران داغ اندوه
 بسازم کار مهران من درین شب
 بر درش آورم ماتم درین شب
 که فرما کرد این راز آشکارا
 که من گشتم غلامان شکارا
 شود و در روز این کار کوتاه
 بدست ما نیفتد روز به خواه
 کل کلچهره در ماند اندرین راز
 که کرد او بشه نژاده کلک ناز
 بدو گفتا را خورشید شد سیر
 بهیچا آمد که از بالا رود ز سیر
 احوال لشکر خود دارد اکنون
 ندانم تا چه سازد باز گردون
 فلک چون در مکتون و پایخ
 که ای شاه همه جوان کلرخ
 که او بگوید ما در است حانی
 چه اندر آشکار چه نهانی
 منیرش روفا پرسته سپنم
 بهر کل دل در بسته سپنم
 چو تیغ او سرنگردان زاریت
 کند چون مرد که در دیده جایت
 اجازت ده که شب پران فرما
 که فرما راز این پنهان مانده

زمین را نقش کرد از پر خورشید
 بر دل کشید او خندان و خندید
 چو بایست شد از شب خورشید بخواست
 بختنان و بچگون تن پارت
 پاورده کلگون روانش
 دگر زین نذر از بر گشتواش
 برز او سپه پران آمد ز شاداب
 درون از کین مهران کرد بر تاب
 جز اندر برسد نکا رین
 که پران شد ز قلعه خسر و چین
 بسبیل گفت سر و ساقی سون
 که ای مهران و سدم حرم من
 پران در از پی خورشید چون باد
 رسان او را سلام از سر و آواز
 درنگ آردن او را خبر کن
 که حالا خبر و بر را شش گذر کن
 بگو کیدم توقف کن مرا تیز
 عنان را کن گران اسپ بکیز
 که دارم با تو من راز عانی
 بیایم با تو گویم پس تو دانی
 پران شد بسبیل آشفته ز شاداب
 قتان خیزان و همچون تیر تراب
 شب بر تناب خورشید جوان است
 همی شد قهقهه شمشیر در است
 چنین گفت از عقب بسبیل آواز
 که ای شهنشاه خورشید سر افراز
 درنگ آردن کلگون زمانی
 که دارم با تو پنهان و پستی
 ز سر و دستان دارم چای
 منم آن شاه جوان را غلامی

چونام سرور کوش دی افتاد / همان را بر کشید و باز ایستاد
 پادشاه سبیل بند و بر شاه / نماز آورد کرد از کار آگاه
 سبک خیز شد از کنگره جویست / میان خار همچون لاله بخت
 بدو گفت غلام سرورم از جان / درنگ آورده ام اینک بفرمان
 شتابان شد و در سبیل پادشاه / خبر برد او بر او تلوی شد و آب
 پر خیز شد از زلف خود زده پوش / که لبست و سپهر افکند بر دوش
 حایل تیغ آهندی کرد و بر / کلاه ای کوهرین بنهاد بر سر
 زره از پیکر او کشته رخشان / بر آهین جعد زلفش بنفشان
 بدون آرد خنجرش شام سمرست / خنجرش سبیل شمع در دست
 خرافان سرور همچون نوبهاری / روان از تار زلف او ستاری
 پادشاه را تا قدر و خواه / پادشاه پیش خورشید آفرین شاه
 قتل اندر زمان فریاد او را / جمال گل شد از یاد او را
 قتل اندر زمین سر زیر پایش / همگفت از دل جان و دلیش
 سرش بر داشت سرور از روی کار / نیاز آورد پیش سرور بار
 نشستند از نواداری برابر / فرزندان در میان شمع منور

دوازدهم عارض سیمین بانگوش / شد از گداز کبر جبران و دوش
 شد با چنین بیک در دست از دست / خراب افتاد چون ترکس مرست
 رسیدن سرور از کوشید جبران / همگفت او بر لب پریشان
 چنین دلاوری جز با فلک نیست / خوبست غفران که بکاف نیست
 زهی سرشته خوبان عالم / زهی از روی آزادگی هم
 زبان بکشد شاه شیر پیکر / بر درستان گفت ای سبیر
 بر ما خسترم سر سبز و شمشاد / کردی یاد کار شاه از یاد
 حایل تاج تاج تاجداران / گلستان رشع کلفداران
 همیشه در مراد کارا می / چنین سر سبز دل خندان باغ
 خدای که در شبهای تاری / با چنین کرده ام از حق برداری
 که پس چه چهره سر و سیمینی / کاراجست خندان مروری
 مدام از خدا این آرزو بود / دل مشتاق من در جستجو بود
 تو را در سر نهاده ای آرزویم / که بنمودی شب چون ماه و نیم
 در آئین چون سپهر لاجوردی / پیاده آمدی تن رنج کرده ای
 بشکر که در از مر جان روان کرد / بجز کشید آفرین شکرستان کرد

بدو گفت ای سپهر سرفرازی جانت با کمال جان تواری
 نشانت آیت شاهی میری قنای قامت تو قلعه گیری
 سوال نمودن سرور خورشید و جواب داد
 تو خود دانی که آزاد هستم و رندی داد به همچون برادر
 همیگردند با رسم مردم و پند بهم دادند ایشان هر دو فرزند
 بهر کل شد دانی شمع سخنگو به چرخه از نوای آن جهاندار
 چو کل در پادشاهی شد غرضش دل جهان گشت از پند و درش
 جهان خود گماند رضا چنین کرد زمانه لاجرم با ما همیست کرد
 به شمع داد سخت و کشور ما در بهره گشته شد از لشکر ما
 کنون ما به چون کجی در گوه دلی رصه هزاران گوه اندوه
 که از بار بیکمای چرخ گردون بیفتندی ترا از اسپ کلگون
 کنون ما پیش مهران بسته بودیم بدست سزا گرفته بودیم
 سخن پر رسم یکی از شاه چنین چو ارم راست بود راستی پیا
 که به بسته مانده شیر زمانه اسیری چون تاب و صبر
 چو خواهی کرد اندر دل چه داری بجزیم صلح یا به کار زاری

نکته

نکته از کل و خبر پرستی و ناداری بدان عهدی که بسته
 و با اشد هوای اخلاص است چو بدون کرد بند از اسماست
 اگر بندی که بر بسته کل زنی خا صفا بر بسته کل
 سوی شاه داری چون ایران گیری قلعه را مانند شیران
 اسیر و بند ساری بند کازار با شاهان کنی تو اخلاص را
 من آیم با تو سوی مرزا چنین بهو کم کنی عرضم بکا وین
 من آن مردم بجز خود نیارم ما را از داری تو در ز م
 چو بشنید این سخن از سر و خورشید دلش گشت از هوای زمان چه بید
 نهان با خود چنین ای نو آیین که خوش میگوید آن سرو گلزارین
 برم اورا بسوی لشکر خویش که امشب راه ما چنین آورم پیش
 که گیر و اندرین راه دامن من که بار و ده تیغ و جوشن من
 چه کل در پیش من چه جادو خفا که چه مهران پیش من چه قنقه خاک
 دگر که گفت کین راه و ناهست لگو سیرا بدی کردن سزا نیست
 نکته با من و ناداری مردی بجا آورد رسم اتم نبرد ی
 که بختشید هر تاج سرم داد قنای کوهر آگین در سرم داد

همان او که آزادم بشادی / نشاند بر سر بر کی تهادی
 چرا ایشان قدام آشنای / بناید کرد اکنون پیونای
 نشاید سوختن جان فلک باز / ابر اندوه غم سرو سر آزاد
 بیکفایت این سخن اندر دل خوشتر / زود بر جف سرنگند و پیش
 چو دیر آمد جواب خسرو چین / بکفتا سر دای شای نو آیین
 مکن اندیشه چنین راز خود کوی / غم دل پیش هر از خودت کوی
 جوایش او خورشید چو تخت / که ای ز پنا نثار روفی تخت
 بپناه آید که دیگرین بشاد است / برسم کینه آیم سر از تاب
 دلم خون بادا که در دل ندارم / که سروی چون تو دیر در بر دارم
 چو تو دیر که این دل نخواهد / تو جانی سچکس را جان ناهد
 ولیکن از دفا داری بر آنم / که امشب بس ز مهران خون بر آنم
 مراست این سخن روزش که در دل / پریشان تو همچون جعد سبیل
 که ز آیم برت ای مهران ماه / که بدم بفرمان تو آنگاه
 چو خضر زاده را هیچ چنین نکند / چو زلف خویش سر داری بر آنست
 زبانی که ابر در بر از چین / نکفت از غیر ز شرم دیگر گامین

ز جگر

ز جگر جگر که او بشاد است / ز لاله پشیمان سر بر از تاب
 صنوبر قاشق در دج و جوشن / خندان اندران مهند بر تاب
 ز بس خورشید کلاسی میزد / خرومان نازنین بالایش میده
 چو سوی حصن شد سرو تاجون / شجین زنده را نجا اسپ کلان
 طلا طلا بچو بد بدش دو بدند / برو شمشیر های کین کینه ند
 سپید انگار نام خود کرد / سه آگاه نگار نیک و بد کرد
 چو اندیشه کشا را چنین است / شد از راه خورشید باقرین است
 بپادشاهی اسپ او دودا شد / شایسته صفه کسرت شد
 پیاده کشته سپهر خورشید آزاد / بدست محرمی اداس تو داد
 نهان اندکسوی نیمه خویش / سپهر بدش بسته بر میان کیش
 یکی شیر بود آورد لیری / بستان شاه خود زنده شیری
 زمانه کرده نام خود جرمان شاه / نشسته مهرمان با مال و راه
 بر بر شاه کرده جامه راجا کت / بیکفایت این سخن باختر غمناک
 ابر از خضر و خورشید شاه / سرافراز کوان پشت پنا
 توان بودی که کردی از دافوار / ز شمشیر تو شمشیر آمد بر سینه دار

رها چین آمدی دریا بریدی
 دوش در منبری نه آر میدی
 از خوانی باغ بشا دایه ای شاه
 کمر بست بچنگ سرو آزاد
 چو تخته این سپهر در هم نهدی
 بگردی هم در شاه آب کنیدی
 و گویا لکری ناسپاست
 بیایند از پس باشد نپاست
 شدی در قلعه اندری جنتها
 برست خشم دای خوشن را
 خاتم نام که حالت چه افتاد
 بدر غم مبادت قد شمشاد
 ز برون شاه چین گفت اینکم
 رمای یافتیم چنگ و شمش
 تو داد او از ازبکستان نوجوان شاه
 برون از بار که اند جهان شاه
 خداوند سر سالار خور و پید
 پناه پشت لشکر دار خور و پید
 نیامد باورش افغان بر آورد
 چو تند رنهره افغان بر آورد
 بر پیش پای او در خاک مالید
 رخ اندر مقدم شهنشاه مالید
 سرش بوسید خورشید مهرور
 بدو گفت ای دانا در برادر
 برو میران لشکر را طلب کن
 همه با خود و جوشن شاه طلب کن
 که امشب من سر بکار دارم
 در ازبکان به جوانان بر آرم
 بزرگان اند که دشمن میشن تا محال
 نشان افشانند بر تاج و بر بال

سپهبد

سپهبد گزشت بشکر سر اسر
 صلاح رزم اندازند در بر
 چهل مرد و دلبان شاه بگزید
 کرد رزم ایشان راه بگزید
 زده در زیر جامه کرد و دو بر
 همه با گرز و تیغ و نیزه و خنجر
 بایشان گفت همراه من آیند
 چو کار افتد بکون دشمن آیند
 پس ای که گفت خنجر و جامه شاه
 لشکر گوش دارد باش آگاه
 که در گوش تواید نهره من
 سپهر را نیز کن در جنگ و دشمن
 پابر لشکر خوارزم ده کسیر
 نماند لشکر از بر نماند از سپهر
 پس ای که نوبتی را گفت تا کوس
 بشارت رازند در پشت تا قوس
 فتاد او از ده لاند شاه جویشید
 بشکر گاه خود خندان چو جویشید
 بر از شمشیر غلغل در جهان شد
 نیز از چارشان بر آسمان شد
 ز لشکر گاه مهران نیز هم کوس
 زنده از قری نام نام ماموس
 فرزندان شمع مشعل از دوشکر
 جهان شد بر فلک تابنده چون بوز
 چو کل شمشیر با یک گزشتادی
 فلک را گفت باز یگان چه دادی
 درین افشا به چه کردی
 بود این از جو لندی مردی
 گرفتگی از دایرا بنا مونس
 را کردی ز دام خود بانسوس

ناله ناله این پهلو کردار
 چه بازی پیش آید و کربار
 فلک در روی کج خندان میگفت
 کردار با وفا و مهر او چقدر است
 باطله داد که سید را امید
 مبرطل خط در شان خورشید
 در خورده لعل از عود و پیمان
 بگرداند دل که دود و کربان
 خداوند جویان ما را بود بار
 بر اندیش ترا سازم گرفتار
 بشکوه گاه مهران شایسته شد
 در اندر با چو که آهسته شد
 در اسان که دود صحر از پلشت
 چهل شمشیر زن اندر کیش
 خورشید پیش مهران جها بجوی
 که خورشید آفرین دارد بتودی
 دلش در بر کج است از شادمانی
 چو دلت در کشتش زندگانی
 بر اندیشه میان تخت نشست
 چاد شاد قلعه گیر سرست
 دره در بر محافل تیغ نو لاد
 کوه در ابر دانش سرد آرد
 چو مهران دید زان شاه چپین
 سجد گفت با وی کای و جفا بین
 چو خنده ی بکوی چون فتادی
 شنیدم من که از کلکون تادی
 هزاران لشکر کز آن شتر پیداو
 و کز تو یک من بخت فرستاد
 جواش داد شاد قلعه گیران
 کز ان سان میکند باز کج کردان

مرا بود از و اندر زمانه
 که بندهم و فادارانه با او
 کنون من آنچه سحرش از او
 بیدم کشت پیدارم سر زخا
 نخواهم داشت دست از من او
 که استم خورشید چپین مژمن او
 بگفت این و بر آرد از میان تیغ
 چو تیغ کاش از وی بخت چو تیغ
 کشت خورشید آفرین مهران را و کشتش از کربان
 بر دشت شیر سندی برایش
 و دینم کرد بند استخوانش
 لکون از تحت افتاد آن بدلتیر
 بدان راهم بداید عاقبت پیش
 پس از تیغ در خوار میبایست
 در انکس ختم تیغش و بدیخت
 یکدخت کرد و خالی
 که او را نماند از حوالی
 چهل مرد سپه لار ما چپین
 کشیدند از میان تیغ از کین
 بپردی بار که در کفر کنند
 عدد سوزان ره لشکر کفر فتد
 سر مهران بریدند از تن او
 بخونش لعل شد پیراهن او
 سبک شد شایسته چپین از خیمه پروان
 سواره کشت بر اسبهای یوان
 دران شب چو در صد اندر مهران
 بر دیکت خورشید آه جداران

ششیدش لشکر آگاه اران گشت
صدای نعره اش از کوه درشت
شیخون را که بستند یکسر
بچو شیدنه چون درای اخضر
بچو از می ده کیسه کشادند
بشکر گاه مهران در قناده
دولت در خورشید یکبار
برآمد نعره گیر دود دار
زنگ خجود تیر و گمان بود
چکا چاک سرگز کمران بود
بدر بر پیم های امان نه
میان هر دو جزیر و گمان نه
برینسان تا بصبح آن هر دو لشکر
همی پریدند از یکدیگر آن سر
چو شب شمر سیه بخود بدرید
سفیده دم می از شاوشندید
ز قون گشته با من بود چون اصل
سران را چون که سخن گشته از فعل
کل سپهر بخوشه با فلک گشت
که با خورشید با آفرین خفت
شیخون کرد کین خست و زخم
که با آفرین بران تهنیت
اران ترسم چون شد از سپید
کین سازند بران شاه والا
مهر مهران به کوهر شود چهر
سران بشیر جنگی آورد زیر
بگیرد او به تیر و سر خورشید
مرا هم تیر و کرد بدوز امید
خبر از گشتن مهران نبود
دوق از بازی دوران نبود

فلک گشت

فلک گشت ای کما خمر کهی را
گر حضرت دهد سلطان مهیرا
روم پر دین پاری جهما بخوی
کنم با فیل دندان زور بازی
بدو کل گشت اری زنت باید
درنگ اندر چنین کاری نشاید
پروان آمدن فلک نام از قلعه شاداب
بمهر خورشید
پروان آمد فلک از کوه شاداب
بچنگ دشمنان در بامدادان
بهر در دست تیر و نیزه در دست
سپاه قلعه اوراد و زو بخت
چو فیل از قلعه کوه آمد از زیر
چنان آید بسوی صید خود شیر
بدشمن در قناده و همچو آتش
کزیران شد بعد و زان شاه شتر
را کردند بنکا و برقتند
هر یکت را ده و پیر که رفتند
فلک چون بید از دوزخ و رشید
پادشاهش ازان شاه جمشید
فرود آمد از کعبه و بوسید
فلک از کار مهرانش به رسید
سر مهران پیاد و در او بر شاه
فروزان شد ز شادی پیکر شاد
فلک بوسه ز مهرش چو پین زد
بچرخ و بازی کرد آفرین زد
بپیش کل فرست و آن زمان سر
چو آوردند ستر و یک سبب
ز شادی روی کل چون از گشتند
شاه خوان بر وفای حضوران شد

بهرمود او که آتش بر فرو زند
 سر آن چل دندان را بسوزند
 فلک باشد چمن شادان نشسته
 روان شد تا در هر گاه مهرا
 میان تخت وی شادان نشسته
 دلیران کرد ایشان حلقه بستند
 غنیمت تا همه کرد آوریدند
 بدرگاه برهان او را کشیدند
 کل جوی سرشت جبرین خال
 در نهر و جبین و شتری نال
 بزور کرد آرایش تن خویش
 با جمل نمود کردش کردن خوش
 چون کس بر نهاد او تاج زرین
 کرد زر خوش نماید سر و سیمین
 پیش از در سر زلف معنبر
 ز بویش کوه صحرایش معطر
 غلامان از سر پرده دیدند
 یکی ابرش بر زین کشیدند
 سواره هر بر سر پا داشتند
 کل صبر بر کمر داشتند
 بر آوره بد چتر لعل نامش
 فراز تاج بر ماه قماش
 سوار را پس پا و دهو و پیش
 میان موی که بود او نیز هم پیش
 خزان کشت کشت آن طایر چو آقا
 بصد شادی برون آمد شاد
 برون آمدن سر و کل از قلعه شاد
 است پیش خورشید
 پذیرفته فلک باشد همچو شتر
 تما خواندند بر تاج و کلاه شتر

بهرمود

بهرمود چیده مهرا رسیدند
 چو سر در بارگاه وی کشیدند
 بر آمد کل بران تخت بزرجد
 امانت چو آتش گاه نموده
 نشسته از بسیار در کینه شتر
 شد بهر روز خورشید آفرینش
 غنیمت را با شکم بخش کردند
 بهر روزی شراب لعل خوردند
 فلک چون دیده اش بر سر افتاد
 بیادش لعلها و لبر افتاد
 بگل گفت ای سارک شتر چنان شتر
 که خود چون رستی اسیر چنان شتر
 دقایق مردمی هم مری کرد
 شب بگذرد روزت قهری کرد
 ز دست کار ما روانه آید
 و ناداری از دست زن نشاید
 بهر روزی سر سر و شکاری
 سر و کردار از مهر نو آید
 جلاش داد کل کینه خویش
 جفا ساز کردم کیسه چویش
 تو خوردانی که بر رویم چو کرد
 طریق ابرویم را را کرد
 کوش خوانم بقول من نیاید
 دلش صدم بهر من نیاید
 مگر شتر زده خورشید آفرین را
 و بد بند و مضیحات نازنین را
 شد ما چنین کل باغ جوانی
 بیرون آمدن خمر گاه کیانی
 بگلگون بر نشسته و خوش چون آب
 نهاد آن چل تنی سر و سیمین

۲۱۱

بست شربت سر دما پیکر / همان ساعت که بیرون فرشته خواهر
 در دوازده زانمود بستند / در این در کینکامان نشسته
 چنانچه مادرشاد و آب خنجر / کس آمد کرد آگاه آن نه بود
 که خورشید آفرین جوید بشیر / چه فرهای جوابی بشیر داشت
 برآمد سر چون کل شد و سرکش / پاسخ گفت به روی پرورش
 بشنوا آید او را بر مسن / که خواهد داد این دم در سر من
 کس آمد پیش خنجر و زلف چین / بگفت او گفته سر و کار این
 ز لکون بشیر در دال فرج بست / بشنوا رفت در شاد و آب شربت
 به بر دوش بنیز سر و آزار / چو او را دید پوسه بر زمین داد
 ز جابجاست سر و دغا خواست / دل شد را بچین خود پادار است
 نشست و کرد سر بر پیش و بلند / در خورشید چین گفت ای خواجه
 چه دیدستی ز من نامهربانی / چرا با خالی خود سر کمرانی
 من اندم کرده بودم عهد با کل / که در مهری از روی تو کل
 بهر آن پیشجویی برم تیر / بریزم خون این بشیر بشیر انگیز
 خدا کرد کام دل به شرم / و ما کردم میان عهدی که بشرم

کنون مستم

کنون استم غلام و بند و فرمان / که بستم ز من فرمان سلطان
 چه فرمای بگو تا در دلت چیست / کنم حل مشکلات و شکایت
 پرچ گفت احوال بشیر / و که کون بود احوال بشیر
 سخن از روز طرزی دیگر آمد / بجز خدمت مرا اینک افتد آمد
 تو ام گفت آنگاه آرزو بیم / چه باشد که ز نری آبر و بیم
 دی در زیر چشم اندر خورشید / ز شیرین کاری خنجر و بختیدم
 چو لب به زبستم کرد شیرین / بدو خواند آفرین شتر زاده چین
 پس آنگاه گفت من دارم خنجر / بهر دوستان و سر و بار لا
 که ما این بنده ای پیش جواهر / نماید پوزشی با عقل و جوار
 برست آرد وجود نازک کل / صبر کرد او خورد خار و سخت
 فلک استم برست آرد دل ریش / و نوازی کنی با عاشق خوشتر
 نگار مهربان ما جفا نتاب / جواش داد با چنجه پادار آب
 که من خود از لکنت دارم شکایت / ز رفتن کرد پس و بهر شکایت
 بصدوستان و شیرینک آن نه بود / ز شاد و آبش چون آرد خنجر
 سخن کویمان نه و خورشید ما هم / شدند ایشان بر کل شاد و خنجر

بشد سر در کارین پیش خواهر
 چو کسب ویش نهاد اندر قدم سر
 نوازش کرد کل او را و نهشاند
 بدان جان جهان هر کس نشاوند
 همیشه داد سر و دستان خود
 دلش دادند دل را مهربان کرد
 چو دردی چند بگذشت طبع شد خوشتر
 کل بسته سمن ترک پرورش
 بشانان گفت اکنون جان پرست
 شما لطف از اندازن پرورست
 نگذاشت که مار زارست با نید
 توقف در چنین کاری نشاید
 بچک افتشان تا زخم چون دود
 چو صحران انگیم او را ز پار دود
 برست از یکدیگر کشور تو
 بر اندازید چه تو انصر تو
 سپهبدار تو این شاه خوشید
 چو دین گفت با صد داد و اسید
 کل کلیدو با ایشان آفرین کرد
 بجزه نازان نازنین کرد
 بخوار کفست سر و باز پرورد
 که چون دولت بکمره سون کرد
 سر زد که بهین و مهربان شاه
 کند بختش بر دین اگر در جاده
 اگر فرمان دهی پر دین روم من
 رجا درم پر دین بهرام بهین
 چو در خواستم را بچا رشت چون
 با ایشان باز بید داد و اسید
 اجازت داد کل سر زده اسیرا
 برقت از او کرد آن بند با نرا

بزرگ

بنزدیک کل آورد آن دودل تنگ
 زنی زهر و صدامانده زلف رنگ
 بپایخ و در دانه مهر بنواخت
 برای آن دوسر کش خلعتی بخت
 بهین تلعه شد دایب سپید
 دگر بهرام را با خویشین برد
 پر دین آوردن بهرم و بهین سر و همراه پر دین بشهر
 خوانا لغ و جنگ **ک** پر دین ایشان با افتشان
 بر دین فرخ آن ماه جهات تاب
 پر دین شد با جهات داران نشاد
 روان در پیش رویش سر سیمین
 پوشش روی میان زمین ز زمین
 رفت اندر عمارت چون نه
 روان در کیش شهزاده خرد
 ستره انداخته کرد خاک
 بر آمد کرد بر تابه اخلای کرد
 سر سوزی خوانا لغ شد
 به سر سوزی خوانا لغ شد
 جز آمد بخوانا لغ که سر سیمین
 بهرام تیره کرده روز امیسه
 دل آن مهربان مهربان شد
 او خواه کل و سر در دین شد
 شک نری دیگر راست با او
 که از او نیست موی فرق با او
 چو نگوشت کوشاک است
 بهرام در دین موی سر سیمین
 سپهبدار تو این رفتن شاه
 چو از مرکب برادر گشت آگاه

کف از اندوه بر روی جبین زد
 ز تن راجه شاهی بد زید
 ز غم از دیده کان خوابه بارید
 برادر از دست هم بخواری
 بر لاری گفت شاه کارزاری
 زنا بر کشت آن شاه چون کشت
 کس بعد گفت ازین زاری چه سود
 که بر دست دگر بری برون است
 رسید لیک شکلی چو شکری
 فلک از است خورشید دلادور
 در شیشه چنگی در دشت سرکش
 هوا خواه کل و سر و پر و پوش
 سپاهی تیغ زن چون موج دیا
 که بردارند از جا کوه خارا
 پوشیده افقشان در دشت فروز
 سپه کرد و ز خوان باغ برون شد
 فروز از صد هزاران جنگیان بود
 خود هم از زخم مرد پهلوان بود
 دگر با افشان شد باز گشتند
 به با جنگ کین دسار گشتند
 هم بود افشان زمین سوی بوز
 وزان سوکل هم آمد و لغزوز
 همین لشکر که در شاداب بودند
 که از مهران دل اندر تاب بودند
 رسیدند و حکایت باز کردند
 همان غمناک هم پرواز کردند
 در لشکر چون بهم گشتند نزدیک
 هوا از کرد ایشان کشت تا یک

ستو

ستوار غم اسبان بر زمین شد
 سر سر روی صحرای آهین شد
 بفریدن در اندک کوس با یوت
 بر آمد نعره گردان بعیت و
 دیرین کف بر آوردند بر لب
 سنان در دستشان چون شیر و
 دگر آهین در هم فتادند
 بر یکدیگر در جوان کشتادند
 فلک چون شیر از لشکر برون شد
 بر زخمی سوار برادر از دامت
 همان آن شاهین چون برق نور
 ز پیش شعله آتش فروزان
 لبان از دما میگردید کار
 و با چون پلنگ آدمی خواهر
 اگر خود افشان لشکر فروز داشت
 ولیکن اصر او سرگون داشت
 بیهوشه از آن سودی نبود
 از آن آتش بجز روی نبود
 از یک لشکر او شد ز دشمن
 یک پشته کردند کوه آسن
 سپاهش چون تیغ خشم شکست
 بسوی افشان از آن میان گشت
 ز شیران چو روم شد روان رزم
 که زبان شد بر ده مرز خوار رزم
 سپه گردانست و دشتی را کرد
 کل ازاده فروزش خدا کرد
 به نامون غنیمت بود یک سر
 سلاح و نیمه ساد اسپه استر
 همیشه عادت کردند چنین است
 که کاه مهران که در کین است

در روزی مهربان با ایشان شد
 برآورده سرو نامهربان شد
 اگرچون مهر از دست این کرد
 برادر گشت با خود این چنین کرد
 نه برش با دیگران گشت
 همان داور در آنرا انجمن گشت
 براسکندر برآمد باوشت ای
 خوش در پیش ملک کردی
شکستن لشکر افغان دامن منشور در بر سر دکل را
 کل شکست چو شد فیروز در زم
 گریزان شد از داری خوارزم
 به نامون سلاخ و پیر میان بود
 همان بر کاخ خوارزمیان بود
 خوش شکست چو کل اندر بهاران
 چنین گفت انصم پادشاهان
 که بر دشمن مظفر مان خدا کرد
 ولی بر دسیله تراشما کرد
 خداوند جهان را دشما باد
 همیشه بشما لطف خدا باد
 فلک با شما چنین پوزش نمودند
 زبان در عهد و خواهی شکستودند
 که ما استیم از جهان مهر یافت
 چه جای مهربان در بدگفت
 ز مهرت بود جان سرشتا بهم
 اگر دمار و کرد رعین را بهم
 دیگر دند به جسم مهربانی
 به گفتند از از منهای
 بر آنکه سوی خواند باغ کشیدند
 زنده ای همچو لاله بشکفیدند

در روزی داشت کل منشور با مشر
 که پیش سر و کل بودی با مشر
 چو کل شد سوی شاد و لب بر دند
 بنزد افغان رفت آن خرمند
 تند بر دشمن درای محکم
 دم خوار میان دای دما دم
 چرا که شد که شکست افغان شتا
 گریزان شد کل از راه پراه
 داشت شتا دمان منشور کا مل
 که مهر سر و دم داشت دودل
 چو جنت شهر خواند باغ چاراست
 نشاند او مطر با نر از چپ راست
 هر جا که آیین به بستند
 به بود میسنا بر نشاند
 چو کشت از آستین به بستند
 با استقبال پر دشت منشور
 روپاشد در دود و دیوار رنگین
 بهشتی کشت خواند باغ آیین
 خود آمد پیش کل به کل تا خواند
 که بر تاج لعل او بر افشاند
 گلش به دشت بر سید که چو نه
 چگونه از غم دوران دونه
 جوارش او گفت ای زین ماه
 با منون را دم کردم دید بخواه
 بجفت کرده ام من زندگانی
 بظا هر دشت از دشتی نهانی
 به نیکو دوست منهای خودم
 که تا روزی سر خود را بودم
 بجهان که شتا خویش رسیدم
 بر زنج و نیز داری رسیدم

بخت که گفت کوز اقام رسته / بخت که از دانا نیکو بخت
 پس آنکه گفت پیش سر و ستور / بوسید او را کباب با نوری
 و از آنجا پیش خورشید افکند / برشته زاده کان همچون ملک شد
 بوسید او را کباب شهر باران / نوازش یافت از آن شهر باران
 و کمر بر لب را پریش همی کرد / تواضع از دانا با هر کسی کرد
 بخت که حمله سپهرها برکشاد / بختی دی در بخت ابله نهادند
 چون لشکر سوی بخت ابله رسیدند / سواد شهر را از دور دیدند
 زدن و مرد انداختن از شهر بیرون / تا شام سوی شاه ایستادند
 نهاده از بر هر گویا بیسیل / چون پیل کز بلندی مثل کیسیل
 زدن چاکران و پیل بختان / مریض طوشت از لعل بختان
 فرزندان کوهش از در شهر دور / فرود آمدند یکی برقع بر رخسار
 چو ماه چاره در زیر برقع / فرزند هر یکی چهره مرصع
 نشسته کل بران تحت مبارک / نهاده فاج و قوی بتارک
 روان از پیش او سر و سبزه / نشسته هر یکی اسب تکاور
 که بسته گلدانک مضاده / زرد و پیش عکس بر آئین تار

دری در گوش

دری در گوش آن خورشید جوان / چو زره بر کمانه تابان
 بنا گوشش غلب کرده سخن را / رخ او برده آب شتر مرا
 دو چشم و لب چو بادام شکر داشت / کلاههای مشکین با کمر داشت
 زلفش ز نازکی رشک قمر بود / کان میبرد بر کس کان پسر بود
 شکر زبان و لعل دلفر پیش / در شام از زمین اندر کی پیش
 فلک میزبانش دل گشاده / در لعلش رازش دی خنده داده
 بر رسم جوربان سیاه بستند / بهر صفوی دری شهروار بستند
 خط شیرین بگوید لعل کانی / نشان مغربگ زندگانی
 به پشت باد چو کوه البرز / برین اندر نکند صد منی کوز
 وزان سوی دیگر شتر زاده میخیزد / بلکون بر نشسته همچو جیشید
 خطش سبز و پیش لعل و لبش / چو سر و سبزه شتر قمر چهر
 دل شیر را شکوه خندان داشت / که شمشیر زین بر میان داشت
 برین آئین همی رفتند شادان / بر غنم خشم کار یک خوانان
 در پیشش مردوزن حیران ماندند / زرد کوه بر ایشان بر نشاندند
 فرزند ز چشم مردم بر فلک بود / که آن شتر زاده مانند ملک بود

بدین درون بشهر آمد کل نو خود سر و کارین باد و خسرو
 با یونان بدین شهرت کل شاه دانش گردید از بند غم آزاد
 بعد از داد او کشور بیاراست نشست و باوه از آن ساقیان خواست
عقد بستن فلک ناله و خورشید آفرین سر و کل را
 تعاد را پیش مانع کرد و بند چو رفت از آن حکایت از این
 ای بود با هم تا جداران شکفته همچو کل اندر بهاران
 سخن از دوری اندر بیان بود که از سود و کاهی از زبان بود
 پس به شاه چنین بود و خوش بکل گفت ای هابون تا کسر کش
 سخن دارم یکی در دل شهنشاه اجازت بخشیدم پیدا کنم راه
 جوابش داد کل گفت ای حق سر ارادی ملک دولت من
 چه فرمای چه بپرسی چه خواهی بود ما سر و پیش پنا ای
 ناز کرد و جشش خسرو چنین چنین گفت انکهی شاه نوازی
 که ما که چه غلام حق کنایه هم که هم بر امید بسته داریم
 من و سر و فلک ناله گرامی چنین امید است بر شای
 که از پونه خود دار کنی با ر شوی خود با و نادران و نادران

و کرد و خورد و پند

و کرد و خورد و پند کند کا نرا نادر شرم کشاید زبان را
 بگوید آنچه دید را در ضمیر است اگر در خور و کردل نا پذیر است
 ز شرم افغانی بر چهره کل بر آید رنگ رویش سرخ چون گل
 چون کس سر و سر و پیش خود گفت که ز نرا عاقبت باید یکی بخت
 ولیکن خواستکاری باید آید که با باشد زدن شوهر طلب کرد
 چو کل گفت این سخن خورشید نریخ پناه مهر کرد از خرقی رخ
 فلک گفت کل ازاده خوش دوست دادم سر و با این عهد با دوست
 بد گفت تا که ای بار و نای جو چنین بگوید این جو بر بر روی
 سر و دلستان خورشید چنین گفت چو کل با چهره خندان چنین گفت
 چو مای بر زمین شمع جهات تاب بگو تا چیت رای تو درین باب
 نیست که سر و نادر زمین دید بر چشم خود دارای چنین دید
 چنین گفت او و سر و شرم و بعد از که با با نای خوشبخت هم مران
 هر آنچه او بگوید من برانیم که او را که برین بند کای نیم
 کل بگوید نرم سر و نام است بگو تا از روی تو کدام است
 فلک سر و و محشوق جانانی ولی از شرم کل کرد او نهانی

و

فلک سار و میلی پشتر داشت دل از شرم گل او را نیک داشت
 که از لعل سیدالت با خویش که در مهر او ارجان خود پیشتر
 پاسخ گفت ای شمع جهان تاب که گل را اختیار است اندرین باب
 نباشد بند را هیچ اختیاری ندیدم من بجز تسلیم کاری
 پاسخ گفت گل گای شمع تو شد بنو سر سبز باد از آفتاب
 که شرح حال باید گفت ما را نهال کرد باید آشکارا
 فلکنا ز شرم ز شرم این گفتگو داشت یقین کردش از زده داشت
 ز شرم من نهان میداد این را ز گوشت اندام احوال فلکنا ز
 برادر زوی خویش گفت تو که خواهی یاد دست من گیر
 قصه آسمانی را ز خود کرد فلکنا سر و در عقد خود آورد
 که گریه می قبول حضرت تو پا هم وصل تو از دولت تو
 زمین پوشیده خورشید از مهر بد گفت ای جهاندار قهر چهر
 کینه بند با شرم بر شاه که نمیدم بغیر مانا برد شاه
 بنیدازم سر از تن دشمنانت شهادت خویش را ازین گاهت
 پاسخ گفت گل خورشید گشتم کنون از تن بدین بوند گشتم
 تو مادر و فلک سار از آرد که هر دو دل دین مانا خدا باد

چو کرد عهد هم این شرط کردند عین شادی لبالب جام کردند
 چو روز دیگر از خانه بر آمد سواری کاسپید شیرین آمد
 طلبه فرمود او افسر ششسان که آه پسنده را از حرج کردان
 چو کرد اختیار ایشان یکی روز دران روز مبارک فال پذیردند
 بشادانی خردان با هم نشستند گل و سرور و انعام بدستند
 شب آمد و هر چه شادان به کام دوستان و نیک خوانان
 در کعبه دگر را باز کردند ز جام لعل آب خضر خوردند
 و دود ماه رو در بر گرفتند تدر و باز هم در بر گرفتند
 ز لعل الکاس چون خواب بخت ز شکر شیر در ادم میر بخت
 زخا در چون بر دهن آورد مهر دوش و زاده نو شایر بچهر
 چو بر الکاس کوهر را بستند در آغوش ام آن شب شاد گفتند
 بهر چه شدند آنکه پر یوار بشنیدند از جنابت تن یکبار
 نیازش را بر بر دهن سجده کردند رخ خاک درش را بر سر زدند
 و گریه بجزگو سخاوت رفتند چنان که در صدف در دهان بستند
 قصه را بود و فصل از بهاران ز سبزه پر زرد و جو بهاران

در نواداد در کل می چسبند / بشادی ساعز و مل می چسبند
 بیدان کاه کوی تاختندی / بصحرای کاه کوی تاختندی
 کس کردند بر ممالک / کس بودند در قطع ممالک
 کل مسروران در پرده بودند / مهتاب کار خوراک کرده بودند
 بر دوازده بود کاه مرانی / جمال حال بود در نو جوانی
 همان خورشید شمرده فلک / نیاید داشتند در شهر عروزی
 فلک در شب مسرور و افروزش / پرده کرده بود از دل فراموشی
حکایت عزیز مهر پدر فلک ناز کوید
 نگار داری این جهان چینی / طراز آری این دیای نگینی
 چنین گوید چنین از مهر نامی / پرده آن فلک ناز کردی
 عزیز نامور در اشتیاقش / قرار در صبر از دل پرده افروزش
 دو دیده بسته بود در راه فرزند / که شد بدیندش فرزند دل
 خبر پرسان شب روز از فلک بود / در آب دیده غرق چون فلک بود
 خبر آنکه او سوی یمن شد / در اینجا سوی دریای عدن شد
 بدریا غرق شد آن که هر ناب / چو ماهی شد فرشته در دل آب

پوشید این سخن شاه فرزند / کبابش بکمر از مهر فرزند
 ز سر کج شهنشاهی بینداشت / براری بر تن خود مهر پر داشت
 بخت دریا خود چاک کردی / بجای تیغ بر سر چاک کردی
 همان از مادرش افغان برادر / زایوان دود تا کیسوان برادر
 همه مهر از غم آن نازنین شاه / برادرانه از سوز جگر آه
 برادر و دشمن از آتش روانها / نبودی جز در ریخا بر زبانها
 عزیز مهر و آن سوگواری / بزرگ تخت گفت از تاجداری
 بدستور خود آن شاه را کرد / بجلوت رفت روانه خدا کرد
 سپید پوشید رفت اندر سیاهی / بنام بادش اندر بادشاهی
 بنزد یگان و دوران این خبر شد / که سر در گلشن شاهی بد شد
 نه مهر و افتاده تا بر و منند / بزرگ تخت گفت از مهر فرزند
 بلکه در دم در راه دشمنی بود / ستکاری بری اهریمنی بود
 یکی ترسای مردی نام فاروق / که از غلغله غیر آنکه بعوق
 چو آنکه شد شاه مهر از غم / فرزند است و در سوگرماتم
 سپاهی کرد چون دریای جوده / که شد در زیر آهن کوه تا کوه

ز شطرنج پیروزان آید آوزد بر آورد از زمین تا آسمان دود
 بسوی مهر تاران گشت از زویم نکلند آتش دران مرز دران بوم
 می کند واهی گشت و می بخت دران شهر مبارک آتش از وقت
 پیاپی پیش تا مصر و سطور به گفت ای ز نام دگام آید
 نور سوکی دشمن در گیتی است به از شمشیر زن روی نیست
 سپاه آورد تا وقت به اندیش سپاهی گزیند که ز عهد پیش
 سر اسیر شد به بر خون کرد به سر که از کردن بگون کرد
 نشنید تا یکی آخر چندان کی گهر شد و به روی لشکر آری
 جنگ کردن غریز مهر با ناردت
 در گشته شدن او بخت فاروق
 چه گرفت علی سخن به شاه شکر غم فرزند گشت از افرازمش
 بهرون آید تا قیام سلطان نواز تخت بهشت اندر یوان
 در کجاست کیش و درم داد سپه را کرد از لعل گهر شد
 سپه به شاه در کاخ خرد سوارانی همه کرد کش و کو
 چه کرد از آستین لشکر سر نسر بهرون از شهر آمد آن دلاور

مهر

سپه را سنا ز کرد از سنا از زر گد کند و تیغ دارد جوشن و ترک
 بچنگ و شمشیر کردن بر فراخت چه سپهر شتره ششم آید به گشت
 بیکدیگر رسیدند آن در لشکر نهان شد آسمان در چشمه خود
 در نشان شکست تیغ آید از دل کرد دایره این رخ نهادند آید آورد
 در افتادند در هم آن دودور یا ز خون شد وجود در بارگی مهر
 بر آمد ناکهان بادی را سون ز کفنی سسک صیاد در کردن
 بر روی مصریان زد در میان باد فتاده رسپا مصر فریاد
 برایشان چه شد فاروق پیغمبر گریزان شد سپاه مصر از دم
 عزیز نامور را بخت به گشت دران آشوب جنگ آید گشت
 نیندازد مسکین چاره خویش گرفتند در میان را و پس پیش
 چو راه رفتن خود بسته میدید سپاه خویش جنگ میدید
 در گفت که بر روی جان سپارم اران بهر که بهر نو نکل دارم
 شوم بهر دست و خواهم آن گرفتار زنده فاروق اندر مصر بر دار
 بزیشتی با و دان تا بم بماند که بعد از من کسی این نام خواند
 چه بکس از من نباشد چون غارت ماند جادوان کسی بکس نرسد

۸۰

بگفت این دیو بر دستان تیغ
چو شیران تا خن کور از پیش تیغ
کشت او زنده جوان سرانجام
سپهر بدشش آورد در دام
بر آوردند بر تیری سر او
نه میت شد پیکره لشکر او
بر اسب نه افتندش انگهی نبرد
جدا کردند سر او از جسمش
چو شاه کور تقدیر این چنین شد
بسا سر بر سر تاج و کین شد
لبوی مصر آمدش فاروق
سر برده بر آورد به بیوق
چو کزفت آن ممالک یگانی
برست انداختن آن تخت لیانی
بشادی بر سر مهر بر شد
بفرمانش ستمگر کشته شد
بترسی رمانه کشوری داد
سند از وی بگری بر وی داد
و فرایندین فلک زنده بود در دست دشمن و عرکیت **نور علی**
خسته باغبان این سبزه گلشن
روان چون کور از باغ آب گلشن
بهر درد او نهال تازو سر
چو کورون بر کشید این شاد بر
کل رنگین بیار کند از ان شانی
کشته از آن معطر خانه کاخ
نیش از خطا سوی من آورده
ز بویش طبع من چون گلشن او
مراد کوش گشت راسته این روز
و جوان ملک زاده فلک ناز

که در خوانی

که در خوانی بالغ آن شش و کشتش
بهر مرد با ترک بر وی شش
شبی خواب پریشان دید خضر و
که چون دیوانه اشفت آنه نو
بزرگ نغمه و از خواب جفت
پریشان گشت چون دیوانه گشت
سوی سر نگارین زد بهر سپید
کشته نو جوان را خواست چون دید
چرا در خواب بدین گونه بر اشفت
مکن پنهان بگو با مهربان جفت
چو بش داد گشت این کفایت
بهر سر این خواب کین پرست جفت
پدر در خواب دیدم گشته در ر
بدرت دیگران مادر گرفتار
چو دیدم که کار او خراب است
بزرگ بر پنهان آفتاب است
نگفت از هیچ دیگر با دلارام
چو دیگر در جرح آینه نام
ز یاد قوت روان آینه بر داشت
سرش بر انگین از کینه بر داشت
کل آمد پیش او با سر و چین
فلک دیدند که دیده نو آینه
خوش بر یک چین در او داشت
نوده زعفران از غواش
شده ما چین بهر سپیدش که چونه
چرا اشفت از کورون دونه
زبان بکشد و شتر زاده فلک ناز
چون آورد از آل کوه رانه
گرسن خواجه شدن از مرز نوزاد
چو بادی نو بهاری سوی ایران

همیادیم که در برانت کارم پریشانست روز روز کارم
 من اند خواب از بزمی که دیدم بر روی ام بدان حالت رسیدم
 خلافت از کز اند خواب من نیست قدری در دل در جهان من نیست
 اگر بداشتم من می پریدم جو بادان را از من می پریدم
 می گفت سر شک از دیدم بخت سر شکش آتش داران بر بخت
 چو طغی قصبه از نیک بد گفت فلک که چنین با جنت خود گفت
 گوی سر دران و دلبر من چراغ چشمم چشم روشن من
 من از شب غمت بودم در کارست دلم شادان بودی که گذشت
 بخواب اندر دیدم شده بادی چراغش شد کعبه اندر قنای
 قامت کاخ از او انم فرد خشت عزیز مصر هم در آتش افروخت
 دلم زین باد و آتش گشته سوزان زنگر گشته ام سیاه بیزان
 هیچ خواهم درم نامر که بوی شبنمی چون در راه خود بوی
 تو بخوابد نشین در میان باش رفیق کل لبان از خون باش
 اگر زنده باشم بخت ایتم بسان مرهمی بر پشت ایتم
 دگر من بر سر آمد زندگانی چنین میکنم که میخواهی توانی

زنگر کس در آب گل میارید رخ اندر پای خسرو زاده مالید
 چنین گفت ای کل باغ جوانی که من چو سحرخواهم زندگانی
 تو خود تا زنده من بنده باشم نیکو ایتم که چو زنده باشم
 دارم دست باز از من تو باشم دور از پرستی تو
 هر راهی که می پوی پیویم که مازگ فلک هرگز نکویم
 هر راهی که می ستازی بازیم سر اندر سم اسپند بازیم
 فلک بوی زبان کرد آفرین یار زارش بوسه بر شمشیر جبین یار
 فلک بویست دیدن آن از پرور بشد تا تر از خورشید دلا در
 ز حال خوابیده گفت با او چو بشید این سخن آن شایکو
 فلک گفت آن سلطان دالا دلم از مهر تو دارم تو لا
 من اول روز چون دیدم رخ تو چنین بالاد بال فرخ تو
 چنین کردم بدل من خرمه جان که تا در گلابد باشد مر جان
 نگرانم سر از فرمان رایت بجای سر سازم خاک پایت
 زخم برداشتن جان تو شمشیر تا بر رخ اگر خود بود شمشیر
 کسوف تو بروی ما بنده گانیم بجان اول و ناداری ما گانیم

سیدون گفت کس با تو ایمن کن از یونانیان سپو فایم
 توان کردی ز روی خوشی حق ما که توان داد و بخشش بود در قضا
 اکنون تو شای دما بند کا نیم جدا آمدن ز تو آئین ترا نیم
 فلک گفت آتش این که سلطان جدا کرد در ملک تخت فرمان
 خود و خویشید با شیدا اندر چرخا من و سرور و ان سرور با لا
 جویش داد کلای خسرو آزاد کن با بندگان زینا سخن یار
 احوصل تو از ملک صمان به رتاج و تخت کف خسروان به
 چگونه از تو و خواهر شوم دور نه من بر سر و تاج پر نور
 همان کرم کردار آتش ملک جو بر شایان نامه جادوان ملک
 فلک گفت آتشین بادا بهرت سعاد غم زوران سپهرت
 موی با بان دشای مهربانی حقیقت حق که اری بنکافی
 اکنون چون دای شای تو بر نیست بهمیدون رای خوشید آفرین است
 باید سخت کار خوشی حق زود که بس سو و اول دارم بر ازود
 نهادن گشت کلای چشم برخواست بر متن سازد برک لشکر آراست
 در کج خطا کشت و درشت بر بخشش کرد چون در ادا دست

برای شکر

سپاه ترک چین داسیم در داد کند و روشن تیغ و کمر داد
 چو پروانه که آید برور شمع کند و درش شد لشکری جمع
 فزون از صد هزار که شورش هباید شود دولت بود بارش
 چو از کار سپاه او باز پرورشت در کرد به کار ملک راست
 سبای خوشی حق بشاه بهرام سپاهش داد حکم تیغ با جام
 بیهوده به دنیا داد سپهداری حکم کار شایان داد
 چو کار ملک داد و کل ساز زوایا لغ پرور شد با ملک ساز
 بهر از رمانه خیمه کل در درشت خطا شد پر غفل
 ز بر سرگاه و خیمه داشت باغون سفید و زرد گشت و سبز ملکون
 رفتن فلک گفت و خوشید آفرین است

داشتن سر و کل با تخمیه بودن

بر ز فرخ فرزند شایان روان گشتند و قشایان
 نصیر از کوس آمد کماله از نای زمین گفتی که بر میخیزد از جای
 نشسته سر و کل در یک عمارت سر زلف بتان مشک تازی
 فلک گفت شایان شایان عثمان اندر صمان چو سینه شیران

کز گردنم زهر مرزوم بودم بدینان نازبان تا سرحد روم
 ز کار مهرشان آنجا خیزند فلک را دل از آن زهر زهرش
 سپهر خاک گرد و جگر چاک نفیر از وی برآمد تا بر اندازد
 شش ما چنین دلیر و صمد بود عجب در ماند از آن خواب حسود
 پس نگفت او با شاه عالم که اینجا نیست جای سوخته و ماقم
 بکین باید کنون مار کمر بست از آب از کوه رفت و نیز از شفت
 که در گردنم بس از دامن روم ولی پر کینه از فاروق میشوم
 چو در حد مهر ایشان نهادند بفاروق ستمگر مژده دادند
 که آن گم گشته در بای گشت بید آمد و گریه و فریاد و دلت
 فلک از است و گریه و زاری و دوش و دوش و دوش و دوش
 بسیار چنین ستاره گشته ام که در درجه به از کوه تا کوه
 آمد دل پر کین و سر از تاب بکین خواهی تو آئید چون آب
 فلک خود است چون در بای چو فلک ز کین است چون تند و خروشان
 عینت حمله نیکو خواه آویند هم مشتاق روی ماه آویند
 چو آنکه گشت فاروق به اندیشش بس که درید او اندر سپهر میشش

جهان بخویشتن آشفته میدید و بی گشته طالع خفته میدید
 در سان گشت از فعل بد خویش ز راه دانش با بجزد خویش
 بد که گفت از کین من چنگ چار ز فعل خویشتن ایم گرفتار
 همان بهتر که در آرم سوی روم زخم آتش درین مرز و دین بوم
 چنین اندیشه کرد آن سزاوار به بد فعل و بد اندیش بسیار
 در بار از در ب شهر راست بخارت بر گشت آن بد که بر گشت
 بی گشت سپهر و دیو سوخت از ایوان فلک آتش بر افروخت
 فلک از کار فاروق آگهی یافت بسوی مهر نازان ردی بشت
 سرای خویشتن را دید ویران بخارت برده و در به فلک شیان
 که آنکه پنهان بود در شهر همه ترسان ز بیم بگشت و هر
 همه خرم شدند و پیش رفتند بجایک شاه را در بر گرفتند
 چو مادر روی فرشته خوانید تن مرده تو کوی باز جان دید
 فلک بسید دست و پای مادر نشاند از آب و صفت تابانند
 بهر سید او همه هم ساجد کینسان و سرای را بیکانرا
 نازش کرد یک یک را در سوخت مایوان رفت و کار فلک راست

خراپه ستا کج آباد میگرد
نوازش میبخود و دایم کرد
چو کرداد کار ملک مهر را راست
نشت ادعایم را با باد میخواست
سر پرده زدا و بر دامن بیل
زمین پر شد ز غنیمت میل و میل
پدرگاهش ز هر سو سر نهاده
دبان در آفرینش میکش وند
نشدندی نثار و درو کوهر
برای روی چون نه تیغ افسر
نشت شتاب و خورشید سرکش
دو خمر زاده و دماه پر پوش
کل سرودان اندر هم بود
وزیرشان مهر چون باغ ارم بود
هر درازیش کاهمانی
خوش آن دولت آن کار نه
مشورت کردن فلک زده باب فاروق در زقیق خورشید
بجنگ فاروق و کسرخین فاروق از دست او
شیخ شترزاده کان بودند جسم
ز دور آسمان دشت و خسترم
فلک ناکه پدر اند بیادش
ز عدل و علم و فضل و دین و ادبش
سرکش اندیشهش بر رخ چنان شد
دلش از شفته آن شاه جهان شد
سجودش ازین گفت ای برادر
مراتک از این ایام و افسر
برشته میبکند هر کس مر اید
که بشت فلک با مهر اید

نیاید بادش از خون پدر مسیح
می دهم است و دیگر را روی مسیح
چو بر چو که ایشان راست گویند
بزرگان ملک نام نیک چو بنید
جوابش و خورشید سرافراز
کلاه کاه مران و ایم فلک ناز
ببینی نام لوت جادوان باد
بسیه تیران چنین جعفران باد
اگر فرمان دهی این بنده تو
بین طالع فرخنده تو
که بندهم کشم لشکر سوی هم
ز غم انش دران مرز دران بوم
بغیر حق ادرم روز جهان تنگ
و کجنگ آورد باوی کسم جنگ
اگر رستم شود باوی فرامرز
زادش را چا و بزم دران مرز
شهی چنین بگویندش باو ار
که بغیر ستم را ستم به پیکار
نیو اهرام کشه را کجه کورد
ردم بانایک جسم چکه کورد
بجاست کین مراد من بر آور
نوبشین در دوا ساز چا کر
فلک گفت ار مراد شاه این است
مراد من مرادش چنین است
چو خواهی فست در پیکار دشمن
کرت آید دست آن خفته من
در ازنده بترد یک من آور
جهان خوارش بهان دشمن آور
پاسح گفت شهاب العین و ابرو
بگیرم زنده او را ادرم پس

چو آمد در غم نشو جوانمرد
حکایت با گل آزاده خو کرد
پربشان شد گل شمشاد بالا
چنین گفت این سخن با سواد بالا
که این دل داده را با خوشی هر
میان مهر مکن دار تو مکن در
جوابش داد خرد زاده چنین
که زن هر دن بچنگ این بیست افکن
تو بنشین شاد دل را با خدایند
وگر سر رشته دل بدو فایند
که باز ایتم برودی پیش تو باز
وهد کام مراد تو خدا باز
چو برگرد از افق صبح دهم سر
بگردون خیمه زدن شاخ و در
گل گلک شد پیش فلک باز
بگفت لطفه خورشید را باز
پس آنکه گفت با وی مشهر بار
بگو با وی مرد با خوشی ما را
که ما را طاقت دوری نباشد
دل را تاب مهروری نباشد
بلکه گفتا فلک باز جوانان
سزای تیغ دخت خضرانان
تو خوش باش خاطر را کن تلک
بر غمت میرود او خود سوی جنگ
نه من او را فرستادم بیکار
که آن خود از زود دارد هم انداز
بگویم سبده با خورشید چنین را
که تا با خرد هر این جور عین را
فلک بخواست شد تا ز خورشید
بدو گفت ای جهان مدارای همیشه

تو از هر دل من

تو از هر دل من ای جهانمجوی
بهر با خرد گل آزاده خوشجوی
میاس گفت شاد بخت این
ولی چون هست زمان جهان بین
هرم با خوشی تن او را سوی دهم
کنم از دولت تو سنگه مؤتم
پس آنکه حکم کرد از شهر باران
که سوی در که آیند آن سواران
بپوشیدند لشکر بر لب نیل
نهانش بر این میل در میل
رفتن خورشید دهم داد آن فاروق بچنگ او
بر از سعد شاد چنین بردن شد
رنجین زیر رسم اسپان زبون شد
گل اندر سر زربش نشاند
هر دم نام نبرد از آنجا اندند
فلک شاد چنین تا یکد در سنگه
نصیحت کرد او را گفت در جنگ
کن تیزی در کمر او زهر کار
که در تجلیل کرد کار دشوار
تا مل پشته کن در جنگه بیکار
بر وقت خویش باید کرد بیکار
باید حیره کردن سر بر آفتاب
چنان چون کروی اندر که شاد آفتاب
بگفت و دواش کرد بر کشت
بسوی شهر آه خسته از کشت
بپذیری شد ما چنین دران شد
ز کرد لشکرش که دون دران شد
در نش شیر بیکر بر سر او
اسد لرزان ز بیم خنجر او

بشد از نسیم پیشین چون گل
 همی شد تا زبان منزل بجزل
 بغاروقی که کین آمد که خوشید
 همی آید بکین بافره جوشید
 فلک اودا فرستادست کوید
 که کین شام صحران تو بجوید
 چو بشنید این سخن فاروق بخت
 تنش چون پسر از آن کشت بخت
 زهر سوزی سپا امیر طلب کرد
 بپسند برادر زرشب کرد
 فرادان لشکر آمد بر در او
 برادر شمشیر زن شد لشکر او
 براد چون شام چن تر دیکتر شد
 ز کپس آن ستمکاره بد شد
 در لشکر رو بیکدیگر نهادند
 بسا آتش اندر هم فتادند
 بسا سارنگ ازین سرگون شد
 در آن صحران کشته جوی خون شد
 شام چن بسان شیر خزان
 در آن غوغا گرفته تیغ بران
 بر رخصی که ز دردی چندان
 بسا آتش بای تند بیتاحت
 کس از راست میرزا که از چپ
 ایون اساکتی آذره بر لب
 کس پیش نیارت ایستادی
 در آنکس به حالی جان بادی
 کجا کور آورد تاب پی شیر
 کجا از چوب آید کار شمشیر
 برادر آن شیر دایه چن کرد
 ز دشمن بر خون روی زمین کرد

سازم

سپاه روم از چن شد که زبان
 به شمشیر و ترک و دغ و زبان
 بشد فاروق در سواست شدت
 در درازا حکم خود دست
 پناه از پیش خورشید صعد
 چرخ اندر نفس شد آن سنگر
 حصار دشمن حمله لشکر آورد
 بلاد محنت او را بر سر آورد
 یکی هفته زیادت جنگ کردند
 برادر ایشان به نبرد مسک کردند
 پس یک هفته شیر آهین جنگ
 بگلگون تنگ کرد از کین لشکر
 سپر بر کشید و رفت چنان
 بکند از سنگ خار و زرمولاد
 نه دو خورشید بروی آفرین کرد
 که در کس نبرد این چنین کرد
 زهی با دای آن شیر بردند
 که از دیوار آن دروازه بر کنند
 بر آمد غلغلی از شهر سیواس
 که بر شامضه! این سرگون عاص
 زدیگر در گریزان رفت فاروق
 بر آشفته دلش چون جبهه بخت
 شد لشکر شکن یعنی که خوشید
 بشد آرد لشکر چو جوشید
 بر رکان آمدندش پیش رو باز
 شامخاندن حصار را با و باز
 که یکسر با کوهان شامیم
 ازین جنگ ازین کین بکین هم
 که از آن مشر حصار را بنیازد
 بجز راه و غار واری کشید

بیهوشی بخت افتاد و از آن شهر
 بگریز شادی نبود آرد و درین شهر
 در آن شهر بسیار گدایان خرمند
 درنگ آرد و شادمان روزی چند
 جزیره رسید از آن فاروق پیشوم
 چون کرد احوال آن آزاده معلوم
 که دیگر شد بقسططنیه ره باز
 سپهر را می کند از بهر کین ساز
 و پیر در بر کازکار اگاه
 سوار می صعد بری شمشیر چاه
 نشاند او را بسوار سپهر چون شد
 بقسططنیه باز از بهر خون شد
 چون دید که شد تا گاه
 یارست آمدن او را بر شاه
 و کرد رشید شد و در راه بر بست
 بشد ایمن دل و اسوده بشت
 پیام فرستاد آن فاروق پیشوم
 خورشید آفرین
 پامی کو پیش خرم و چین
 که تو با ما چه داری سر کین
 اگر خواهد فلک خون پدر باز
 خورشید باید نمودن از سر ساز
 تو خضر و راده ما چین و چینی
 سرافرازی شاهای نازنینی
 چرا باید نهادن بر خندان این رخ
 درستم پیش تو من که در کج
 ز من بشنود این بار یکبار کرد
 جوابش داد و خورشید جواب کرد
 پامش چون پادشاه پیش صعد
 درین نبردی کین آست بر تر

کس در جنگ

که من در جنگ و بکاری ز بجم
 نه ظلم من که بفریبی بکجم
 پیشم من ز در خاکت یکسان
 تو که خواهی که کرد کار آسان
 پادشاه بنزدیک فلک ساز
 کفن بردار تیغ و پوش آغاز
 شفاعت من کنم پیش چه در
 کنم پوشش برش بسیار
 کند از دست از فضل خردان شاه
 کشتن مهر با آن است بیکو شاه
 سر از دست بماند جاودانی
 ز تو باقی و کرده زندگانی
 اگر جز این کنی ای گرفتار
 پادشاه فلک نگاه تو بردار
 دست ده بشد به خام و گفت
 دل فاروق شد با در خیم جفت
 ز قسططنیه پس بگریخت و بگر
 ز بیم تیغ خورشید دلا در
 بر شهر می کشد پشت آید پیش شاه
 بر در بست از بهر پیش پس راه
 ستمگر در قیام اندر انجام
 بدو عیبه شده اندر انجام
 در اینجا بود حصنی سخت و محکم
 که توان دید مانندش به عالم
 چاه آورد در آن کوه فاروق
 که گوی بود سر بر اوج عیوق
 پای قلعه آمد شمع خورشید
 سیه زدند بدشمن روز امید
 در دورداد لشکر داد بشت
 بخونی راه بردن آمدن بشت

بشکرگاه آمدیم شب زان بکشاد او نیز تک بر لب
 شون خوانان هم آمد در راه بدینسان تابوی خیمه شاه
 غلامان گرد خمرگاه کیا فی ایگر وند در شب با سبانی
 ز دور البت جادوی پریشان یکی بادی دسیدی موی ایشان
 از آن افسون همه غنا گشتند چه مهر دکان بر دی خاک گشتند
 بیفتادند بهوش آن غلامان بسوی خیمه شاه جادو خرمایان
 شرمناچین بهار نو شکفته در آغوش گل سیراب شکفته
 بدان دوخته جادو گرد نمون شد از آغوش گل آرد بر دهن
 بر آرد او به دوش از خواجگاش شده حیران رخسار چو ماهش
 زانمون رفت بر کس چون او نهما را از دوش این شتر زاده از او
 سپید چون دهن در خند مرگش زان چهره در خند بکشاد
 گل سیراب گشت از خواب بیدار ندید اندر بغل شاه جرمایان
 کلاهی دیدر بالین فتاده که بشد سلام دی جاده
 بر آید آتشی زان بر سر گل چو لیل کرد در کله از غلغل
 غلامان چون که آوازش شنیدند درون خمرگاه بر دهن و پیر
 بابت گفت گل شاه جرمایان سپیدار من آن صاحب خمرگاه

برسم پاوسر زین با گشت کرد خمر تو در آن کی گشت
 غلامانش بر سر سبید دیدند نشان از شیر در دال ندیدند
 نغان بر جرات از لشکر سراسر کوی سرماند وی سالار لشکر
 دلاش شد قاروق آگاه بدوش قصه دشوار کوتاه
 چو دشت او که جادو کار خود کرد بچو شنید زان کار بد کرد
 بچو شنید او سراج جنگ راست بکین خواهی چو که از جای برخواست
 پروان آمد در خصم آن دیو ملخون ز که او در لشکر سوی نمون
 چو رویه بود و دیگر گشت چون شیر کار لشکر نبود آواز شمشیر
 سپاه در پناهی یک سوار گشت دلیری پشت قلب کارزار گشت
 بر ایشان خیره شد فاروق بر خواه سپه جویای دارای سر شاه
 یک نشسته گشتند اندران جنگ زمین از خون ایشان گشت کربک
 کمر سختن گل از فاروق در فتن **بحر**
 ازینت را با خیزشت دادند بر آید بر سر رو نهادند
 بر آمد گل بگلگون جها نیکر پروان رفت از میان خنده شیر
 را کردند تخت دایم و خمرگاه ای شد هر کسی از راه سپهر

زمانه ناکهان بازی چنین کرد
گرفتار بلا خورشید صبح کرد
چو ماروق بلا جوشت فیروز
دشمنان کشت و یکره تر روز
هر آنچه لشکر بست بکشد
به بد فعل پیدایش بکشد
بزرگمیزن جادو نسیه
بسی خواند و بد کرد آفرین یاد
نمودند که چسبی بطلب کن
بد این روز دشمن را بکین
و با بفرست نزد یک من اودا
که در نیجا رنم من کردن اودا
باید زنده خود اودا را بکشد
که او آرام جان از من جدا کرد
جوانش و او آن عفتیت قلاش
که چسبی را سر آمد کشت خیشاش
هر مشکلی که یک بشت آید
فسون من دوا بشت آید
چو پیش شادوم آمد پیش
بر آمد از جهان اسد و کاش
می فخش فلک چون کرد کاش
از آن کوته قناع آمد سیواس
شچون پروا که جهان شاه
گرفت اودا و به بدش کرد درجا
و از آنجا شد بقسططیب هم باز
دکره کرد غلام و کینه آفا
طالب میکرد لشکر را بهر دور
همیشه بود در بند پیر لشکر
شب روز از فلک اندیشه میکرد
که خونی بود عظم خوشوار میزد

ز کار خورشید بودی برسان
ز فعل بد نکرد ادعایت جان
بدیر احسم بدی باشد کائنات
که آفت چون در افتد هم در آفت
کمی بدی بر او را تا توانی
اگر نیکی کنی ایمن بجانی
چهار شش خورشید از خواب دیدن جادو بر بالینش
سخنی پر از نقاشی بکشد
چو نقش خا بر کاغذ فرو بست
چنین گفت که چون جادو را
چو یک روز خورشید جهان تاب
چیز کس بر کشد او بدید از خواب
دوست پای خود را بسته میدید
بیالینش شسته جادو میدید
بدل میگفت اما این چه حال است
تصور کن که خوابت یا خیالت
زن جادو بدو گفت ای ستمکار
نه خوابت این که چسبی باش سپار
چهار شش که ناکینه تو
چنین با ما بکین از چسبه تو
چگونه بودی از تر گاه ما را
چرا کردی بدین درجای ما را
چه بدیدی ز من ای شیر اودا
که کردی ناگهجم نینسان گرفتار
چو ایش او شبد و کای بدامشگر
زب کردن بدی آمد ترا پیشتر
چرا بر همزدی تو کشور روم
چرا لشکر کشیدی سوی این بوم

زما چنی تو بار دست چه کار است
 چرا با تو در دست کارزار است
 بگفت این دکشید و خنجر نیز
 پادشاه سرش جادوی خنجر نیز
 لزان سر دسی اسر کند دور
 کند خورشید را به تاب سپور
 چنین خواندم که جادو و خنجر است
 بسا خنجرش بد اختر است
 خنجر خود ریحان مادرش نام
 یکی عسادی بر روی خود نام
 ریحان دی عاشقش چه بود
 بدان بالا و بالاش هر بان بود
 پادشاه سر در دست مادر
 ز دست دی سپردن آورد خنجر
 بهادر گفت این شد را کین بخت
 بر ریحان خود این سر و خنجر
 در بخت ناید این رخسار بالا
 که بر می خون از تین شادالا
 به خنجر گفت جادوی بداندیش
 مگر سیری ریحان مادر خویش
 مکن این شفقتی با سزای
 که کو این از دایا بد رای
 بدین مال و بالاش داده دل
 مکن از مهر اول را تو کبیل
 من دگر در اول بسوزد
 زن لوق انگهی التمش نوزد
 جواسش در ریحان کای خداوند
 بنگهدارم من او را سخت زبند
 شب در زش کنم من با سبنا
 چه ادا را شمار چه سبنا فی

بدست خود خنجر نام در دستانش
 بهی بریم بخلق آب در دستانش
 مکش او را و مهر خاطر من
 مرده منتی از وی بگردن
 بر کسی که او شفاعت پیش مادر
 که تا از دست وی بر بود خنجر
 به خنجر گفت پس جادوی بد کار
 نکه میداد او را نیکه پشمار
 مشو غافل مگو کن پاسبانی
 مدد بر باد ما را زنده کانی
 دیده بر خداد انگشت ریحان
 آوردی دعا که در دل جان
 نه چنین در دلت خنجرش بود
 پرورش از دست اهرمن بود
 شب در زش کجای آن دور شد
 نهان با وی سخن در زبانش
 کوی پسیدت کجا پایش
 کوی روی چاه انگشتش
 بد در خاطر مهرش بود افزون
 دادم خاطرش بودی دگر کون
 نه خورشید با خوش زبان بود
 نهان در کین دظلم مهربان بود
 چه شنید و دید دختر را پس کبار
 بدام مهرش نهاده گرفتار
 ای دختر است نه پنهان ز خنجر
 کند قصه ملاک شاه صفا
 نهانی این سخن ریحان چو پادشاه
 بگوید پیش خنجر زاده شفا
 حکایت کرد با او قصه مادر
 نه چنین را ز نام دل پر از زار

بدو گفتا مرا پرده کن از بند
هلاک چون من آزاده تا چند
که تو در روز غمخوارم تو باشی
درین پس باید دارم تو باشی
چه باشی در میان چون کنم من
که میترسم ز مادر ناسزا من
که من بند دست ملک شایم
دلیری اندرین کارت مانم
بدان دور زمان آن ناسزا دار
کنند در دم باخسود ما گرفتار
کنند حال ما را هر دو بجان
بدان باشد که بر دارم ترا شب
که میترسم ز غمت از نیش عقرب
جوابش داد گفتا شد تو دانی
بزدی چاره کن که تو توانی
بدوش آورد ریحان شایعین را
باخسود زبیری که روان زین را
همی گفت او شتابان که هر کوه
ز دریا برد او بار آینه
چو میشد در روز دیگر گشت آگاه
ز کار و قصه ریحان و آن شاه
همی میخواست تا چون بر تازد
درد کارش و دختر بسیار
خداوند حجاب او لطف بسیار
و داشت در شکم دردی گرفتار
که می چسبید همچون مار بر خود
که یار شد همین لطف خدا بود
بسی روز اندران بندد بلا بود

دژان سوی دیگر ریحان می رفت
نسیم آه بگوستان می رفت
بجاده می گرفته شد بر دوش
ز عشقش کرده عالم را فراموش
ز روم آورد تا مرز فرنگش
به بسته دست و گردن بچو کش
بگویی بر آن شاه مبارک
که میخواهند آنرا کوه خارک
در آنجا آدمی داده کم بود
که آنجا جای دیوان دژان بود
در آن کوه بند بودی از دای
یکی پتیاره بودی بر بلای
در آن کوه بودی بجا شعبان
رودی بر مو ابروی او جان
بشد ریحان فرار کوه ساران
بنا دارد دوش آن شاه ساران
در آن کوه سپهر آسود ملن کرد
خود و شهنشاه آب میوه می خورد
ز آن زهره که بکشد ز بندش
ز دل میداد آوردن کردش
ز شاه ازین کام دلش داد
که بود آن زشتای بخت نیاد
در آنجا حال ایشان بختین بود
ز یکدیگر مراد دل همین بود
فی الحک سخن را سخن کوی
چو میسر داین سخن را عزیز کوی
بسیار کل بصر حکایت و ز شید را به نکل مار گفتن و رفتن او
سخن در پرده معنی سخن گفت که چون بگرخت کل آزادی جفت

برده مهر لکون کرد نازان چو شمع از سوز کویان و کدازان
 بسوزد از حریت رفته میگفت سخن از طالع آشفته میگفت
 چو سولی مهر آتش از بار زده شد پیش شش هزاره فلک ناز
 حکایت چون قام آناه بر گفت فلک چون زلف کویند بر گفت
 فلک ز بر زمین افغان بر آورد بسوزد از خروش از جان بر آورد
 بنده از دست خود را پاره میکرد در رخ و حریت اندوه میخورد
 پس از خود رسو کند آن و فرود بصانع از کید است از دست فرود
 که در کیت نادم صبح از آسم نه پشم روی بزم داده جام
 کلاه هم ترک باشد جام بر تن بجای جام کیرم تیغ آهن
 ملک کین برادر را بخوابسم دیابره شود خورشید را هم
 بگفت این بر دین آمدن یاران طلبی نموده سوز جهانان
 بند بر سپه شغول گشتند بهر کردن گشته ماه و ششند
 یکی لشکر که جمع آمد یک ماه گزاهنوی پوشش بر زمین بجا
 چو شد بهر آتش از کار لشکر با یوان رفت پیش آن دو خواهر
 نخستین گفت با کمالی نظردن کن بر پیشین بر جویایه روز

که مار دل صد زان کواهی بغیر ذری و انعام ا لکسی
 که خورشید آفرین را باز پشم دگر ره شادمان با چشم ششم
 توکل بر خدا کن حتی دار که باز آرم من آتش گرفتار
 بتوفیق خدا جادو بگیرم دیامین نیز در چنگش بگیرم
 پس آنکه دوی در سر دران کرد ز دیده اشک بر دیده روان کرد
 بدو گفت ای کز این جفت بلند رفیق احمد یا رخسار او ند
 بجای من بردی تحت من باش همین با افسرد با تحت من باش
 بجای او طریق رسم دامن کند هرگز کن از دوا و از کین
 همین رای با دستور دانا کم ازاردینکو باش و توانا
 ز دیده اشک سر دانه زین رخت در ناسفت را از آستین رخت
 فلک را هم ز دیده جوی خون شد دوا و دوستان کرد و پرور شد
 رفیق فلک که بکنک فاروق و گرفتار آورد ستان بفرود رفیق مطلق
 بدان رخسار مبارک شد سوار همی افتاد بر ترکش ستاره
 ز کردار لشکرش کردن رسید زمین از سم اسبان پر زنده شد
 بخود کوس و نفیص کا و هم نورد ستاره بهر کردار راه کم نبود

خورشید آفرین

دشمن برت جوشت را زدم کرد
 زمین را بار این پشت خم کرد
 ز بس لشکر که چون مورخ بود
 بر این دشت دروغ که شمع بود
 بزیر لعل شمشیر چون نم
 بدین آیین پامد تا بر دم
 جز نشد تر دماغ ستمگر
 که آمد سوی مردم از مهر لشکر
 لعل لاشکری آمد چو دریا
 ز نیر که گشته شد در کوه و صحرا
 دل خادوق گشت آشفته از شرم
 چو دانت او که آمد روز ما تم
 در کینه کشت او بر پست
 بقسط ظنیه دیگر را بدین دشت
 سپه کرد چون نامون چون کوه
 که بر شد از سواران کوه تا کوه
 پامد بر سر راه لعل ناز
 در لشکر جنک کین کرد تا خانه
 بر آمد کرد تا گردن کردن
 بر آورده به کینه شیر مردان
 ز زخم تیغ و زخم تیر باران
 چو صرغان بهر بر آورده سواران
 سنان سواران کرده در دروازه
 ز خون چون لعل گشته تیغ جوشن
 خورشید را در دم لاله کوس
 سر از دکان بهر راه ناموس
 شکسته کرد و در هم سخر با تیر
 شده سراسیمه خون شنا کیر
 زهر که گشته ز خون جوی روان شد
 همه نامون به یک از خون شد

ز بس کینه

ز بس گشته که افتاده به نامون
 بر آمد پشتها مانند گردون
 ز گشته تنگ شد چکان جای
 نبدانت آن کس سر ز پای
 لعل در قلب لشکر دشت چون شیر
 نکانده اثره بایر انبشیر
 بهر زخمی که زد چون پریان کوه
 دو نیمه مرد جنگی از میان کرد
 سنان بر سینه زد چون شمشیر
 تیغ و نیزه دشمن را می گشت
 چو آتش که در افتاد درستان
 در آن لشکر تپاده بود سلطان
 زهر تیغ دشمن را می گشت
 ز خون رخساره نامون بر افروخت
 ستود آن لشکر شاه جهان شد
 سیه کینه چشمم رو میا شد
 از کینت را از لشکر پشت دادند
 که زبان سر سوی نامون نهادند
 پرانگند شد آن ابله لشکر
 بهر جا کرد هر کس از بلا سر
 بران رفتند هر شخصی بر اخی
 شکسته شد بهمان گوی سپاهی
 چو خادوق آنچنان دید از میان رفت
 که زبان از بر شجاعت جهار رفت
 هر چه است تا در درون زنجیر
 قضا کرد که بهر آن لشکر
 لعل خستجوی جوی خویش
 همی گشت دانه در شمشیر
 بدید از در کردی شد بعیوت
 بدانت او که باشد کوه خادوق

که نازان میرود چون آید از زیر
 بکین آن شه خدا در بر انگیزد
 ز نعل از شک خارا نشو بکین
 ز نعل از شک خارا نشو بکین

نیمت شدن لشکر فاروق از لشکر

سعادت نامه الله با او
 سوار می ده شده همراه با او
 پادشاه پیش فاشده با او
 نهان از دل با لید از خدا با او
 رسید آن شاه در ابد با او
 چو آتش کرد سوی دشمن آنک
 کند خویش را از بند بکشت و
 کشیدش بر زمین از روی بی غنا
 بلا جوهر با الله گرفتار
 شد از ده شیر آهین چنگ
 بر پشتش بست گردن سوسن
 زوش بر خیزد شک از نایان
 کشان آوردش آن خا نایان
 چو شک از ده لب خود کشا کرد
 ز تار که بر رخ و بی خون فنا کرد
 پادشاهش بشکوه آچنان خوار
 سپه کرد از زمین بر آن سپه دار
 سپاه معر از تاراج شد شاه
 غنیمت شان بیه از کف افتاد
 شکوه خود تا فاروق در بخت
 لباس بند کرد از آچنان سخته
 گشته راه نفس به نایان شک
 سر آمد بر جفا جو کینه و شک

نیمت شدن

۹۶

فرستادش سوی مصر خسر و
 بنزد سر اسیرین کل نو
 نوشت او نامه پیش و لا رام
 خبر دادش ز بار نهی ایام
 نمود آنکه که فاروق بداند پیش
 بپند اندر که مدارد بین پیش
 کشد دیر آچنین در بند بدار
 دل خود را از خود خسرند بدار
 که من ز قلم بجهت خود کشیده
 مگر سپهرم دگر در صبح آید
 پادشاه فاروق جفا چو می
 بشهر مهر نزد سرود و جوی
 کل سر در دران کشته اند شاه
 میگردند بر شتر آفرین باد
 فرستادش بخت فاروق
 بجهتی که کشیده سر بعتیق
 در آنجا بند کردش براری
 در آنجا بند کردش براری
 ز زکاتش ز بر پیش رفتند
 ز زکاتش ز بر پیش رفتند
 شکوه بختش از ابا حسن
 ز نور رشید انکس می پرید سلطان
 چنین گفتند که شیر هفتی
 سست این شکوه از دست دشمن
 پادشاهان جفا اندازد و سست
 بس از راه راه ببر کنند
 که بران رفت فاروق از راه
 بنودش تاب تیغ انکس

سید اسد آن شاهانگیر
 یازدها کس از بر باد از پیر
 در آنجا بود خضر و روزی چند
 چرا که شده زان روز آن خضر
 نشاند آنجا جوی پروان شده
 غنیمتیم دیگر حال چون شده
 پادشاهان فاروق به خواه
 گوشت او را و بندش کرد در چاه
 ملک فرمود تا در پیا رند
 زبند و چاه زندانش را رند
آن ملک که بخت کرد که خورشید و احوال یک گفتی
 بر نشاند و چاه در کوی را
 جهان شاه جوان کرد و الا
 فلک چون دید روی متر با شتر
 کلاب آمد بروی از غمر با شتر
 جهان شاه آمد با پیش بر سپید
 فلک ز حال شاه چنین بر سپید
 چنین گفت خضر از روی غم دارم
 سیه کا است تا در چاه دارم
 فلک بر داشت او را در آن شد
 بختجوی شاه نو جوان شد
 بسو قلعه آمد آن جهانگیر
 خبر بر سپید از بر باد از سپر
 از آنجا گشت واقف شاه خضر
 که بر داد را شبنم جادوی پیکر
 در آنجا در قلع آمد به جلیل
 فرود آورد لشکر میل در میل
 طلب میکرد کوه و جای جادو
 روانه کرد تا صحرای مهر سو

از آن جادو نشان کس نمیدید
 بیه بر جای خضر زاده کرد دید
 شبنم تنها پروان آمد از شکر
 نهان در گوشه آن شاه خضر
 بدرگاه خداوند جهاندار
 نمود او سجده و نالید بسیار
 تفرع کرد و رخ مالید بر خاک
 چنین گفت آنکس ای داد پاک
 بفضلت پارس با من بر ساز
 مرا دروغ آن آزاده مگذار
 ز غیب آمد بگوش شاه او از
 که ای شاه زاده فرخ فلک ناز
 محو رانده که پس با بر خورشید
 بر آرد ایزد از وصل خود نمید
 چو بسج این ملک کازت آید
 در بسته بر دیت بر کشاید
 از آن آواز شد شهنشاه خرم
 ستایش کرد و برادر ادا دم
 نشست او انتظار صبح میکرد
 سپیده چون از مشرق سر بر کرد
 بیدار آمد زانکه سبزه پوشیده
 که گوی بود از روی خضر و شسته
 پادشاهش وی با چهره شاه و
 فلک از مهر در پای وی افتاد
 بدو گفت ای جهانگیر شاه مقدم
 ربای ده مرا از تخت و عظم
 جویا بش و او آن پیر مبارک
 که است او این زمان در کوه خاک
 یکی گوی بزرگ تر نمکت
 که جای از دمای بزر چنگ است

از این دشتی جادوی به کار
همه دارد به بند او را گرفتار
ترا باید شدن تنها بدان کوه
که بر باید ترا کاری با بنوه
نشان از کوه خاک بر سر برو
عجایبها که پسین هر زمان تو
چو پسین از دای از ده تنگ
مهرس از دی که رسته از پی چنگ
دهد بزبان ترا فیروز ز روز
یکسای از ده نارادیده کنی کور
پس آنکای چو شیر ز دیه بالا
در انجای پسین شده والا
نخستین در قاضیت کاری
باید کرد آنجا کارزاری
کمان جادو که خوشید جوان بود
کرا از آغوش ماه و دستان بود
درین کاست او را در رنجور
بروجان از تن به خواه کن دور
کاست این ماه و آن است دختر
ز تن باید بر بدن هر دورا سر
پس آنکای دعای نیر لب خواند
گرفت او قضا خاک بر آستانه
و مید آن باد را پس بر تن شاد
با کشش نمود آن کو به راه
چو گرفت این دانه پیشش داشت
هم اندر دم ز چشم ای زمان شد
بدشگر کاه آتش تو باز
تکفت او با کسی نه بهرمان روز
طلب میکرد او تا نیمه روز
منون سازنده جادوی به آموزد

زده پر شده و بالادست چون شیر
وزان بالا چوشت او ساقی دیر
کشتن تنگ نشسته جادو را بقصه نام خود بنویسید
زنجبوی چون شد شاد رنجور
محقق خانه را دیده از ده ر
سوی خانه را ندان سپید نیکر
ازان سوی پروان آمد زن پیر
چو دید او را از پشت باره
با منون و بهر او کرد چاره
منون بخواند ز لبش منون ساز
امیدی باز بر روی تنگ باز
بنامه کار کرد منونش
لبود اشفته بخت سرگوش
چو پیشه و نسیه جادو کشت و تنگ
بجای دوی مسبد کشت و تنگ
چو پیشی کشت آه بر سر راه
کتاب او را در او داشت ناگاه
تنگ چون بر کشید از گینه بشیر
بندی کرد آهنگی بدان بشیر
چو زویش رسید از پی زمان شد
چو کرکی باز جادو در زمان شد
و کو چون که ضرر و سوسنیش انگیز
بشد اندام بشکل خود به نرنگ
کسی چون بنگاه چو بشیر
همی آمد سوی شد زن سپر
سر انجام آمد او چون از دای
بقصد کشتن کشور کشتی
تنگ نام خدای عیب و ان بود
بران یک دان بران مشهوره بنفشه

کنند انداخت افتادش بگردن
 برهند افتاد جادو را سر دشن
 از آن شد دور جادوی بر نیز لکه
 همان مغریت اول شد بدو رنگ
 ننگه زان شکل ناموزون بر آشفست
 بدان تیر و رخ جادو چنین گفت
 کجا بودی تو خسته و زانچه چنین
 چرا کردی بوی سپید او چندی
 در گزند میز نم بر گردنت تیغ
 بریزم خون ز تو چون برق تیغ
 چو بشنید این سخن شنید بر آشفست
 چو بشت شمشیر انگش چنین گفت
 کمن بر عجز و دلفکار م
 ز تنه ما قهرین کوسا م
 ندارم در جهان کسی ز شمشیر بوند
 و لگشت است باین که خضر سند
 چو ایش او که سحر و آفسون
 چو رسد دم نویدی تو کوکون
 اگر حرمی ز تو صادر بنوی
 ترا تغیسیر بر جمل مینوی
 کسوف خواهی که این مکر و نیر
 مرا از ده بری ماسته المیس
 زان جادو ندادی هیچ باسخ
 دژم کرده از دی شافرخ
 بر تیغ و سرش از تن جدا کرد
 سرش برداشت و تن آنگاه کرد
 پنازش کرد پیش او را پاک
 سر جادو به بست انگه بفرار کرد
 بر نیز آمد از آن که کوان سنگ
 بشکوه گاه خود آن کان فرار کند

سر جادو نهاد او پیش یاران
 گذشت گفت نزد شمشیر یاران
 بر کوه سپید آفرین
 که از دست تو آمد این چنین
 پس انگه گفت خضر و با جانش
 که با تو می سپارم لشکر گاه
 همین جاباش لشکر انگه دار
 بعد از دهاد گوش کس میار
 کمن در جستجوی شایسته
 روان از بهر نورشید آفرینم
 زنیب آمد از فرمان که از تنه ما
 ترا باید شدن در کوه و صحر
 کمن فرمان یزدان تاج مارک
 بنه ما میروم در کوه خارک
 بگفت این دم من آمد خضر گاه
 بنه ما میروم من تا از آن جا
 میان درج و جوشن بخوان بود
 بر برش باید بر کستوان بود
 توکل کرد بر یزدان همچون
 میراند او بکوه و دشت گلگون
 به یکاه آن جهان جوش عالم
 بهاد تا فرنگ از دهم خنرم
 چو در حد فرنگ آمد سر افراز
 بهی رسید از خبر باز
 نشان دادند کان زیست شوار
 پان است غول آدمی خوار
 پس از چندین مشقت که پان
 رساند او مرد را هر ایا
 بجوی در رسید سر در سخا بش
 که سر نوید او با افتا بش

در پنجه از دمای مست سرکش
کز کاشمش برون آید هم آتش
بدم آرد عجب بارانج در زیر
شکارش کردن او پهل با شیر
حکایتها چو گوینده بسر ببرد
باندیشه دل شیرازه بشنود
ولیکن شیر دل بود و ترسید
بدان گفتار را از ره نگرید
ننید شید از دشوار آسان
کو بود شیر دریا دل هراسان
بغیر زنی بهر دزدی جهانداد
سواره شد بهر اسپ با درفتار
توکل بر خد اگر دوروان شد
بجنگ از دما شیر زبان شد
رسید اندر بیابان سید زنگ
دارد تیره و بر نانش پرستک
خالفه دم او از کوی بر آمد
کز بر شا اسپانجا بر آمد
سواران در بیابان پو سلطان
پادردان بیابان را بیابان
یکی کوی بلند آمد بهیدار
که کند شت از بر او مرغ طیار
تقصیر او با شش مبارک
بر آمد اسپ او تا کوه خارک
بیلا رشت خبر چون پلنگان
که ز کرده او ز کمان و منگمان
تکار را نه جزو تا در غار
نشان از دما آمد بهیدار
پادو شد از سپاه او پیش
کمان در دست بسته بر پاکش

یکی تری خنک آرد در شفت
بچشم از دما را راست پوست
ز شفت آن تر خسرو را کرد
بزد چشم کوران از دما کرد
بدو چکان دو چشمش شاد شد
ز کام از دما آتش برافروخت
همی از بر زمین سوار را خوار
همی زو تیر بر جانش جهانداد
ز بس خون کز ش از در روان شد
سراسر غار اندر پر خون شد
پادشاه از روی شمعور
برید آن شیر دل بر از دما سر
زغار آمد برون دی پیش چکان
نمود او سجده و زاری فرادان
چو سر برداشت از آن دشت خسرو
برای دید شخصی چون نه نو
جوانی خود اسپ بدستش
نیاز آرد چون خسرو پرستش
فلک خواست پیش او گفتا
چه شخصی مر جبا اهل و سلا
جوابش داد که روحا نیام
خدای خویش را از بند کائنات
برادران افرین پرست شفت
بتیغ و خنجر با زوی دست
بجنگ از دما بسته میان را
رمانیدی دما روحا نیام را
زگارت ما کنون خسرو کشت
به یکی در جهان نامت خوشتم
سواره شد بهر اسپ خود نشادی
بگیر این اسپ را دیگر زیادی
بیلا رکت چین در کائنات
بودی که بدو چون یکسان است

بدین اسپش نشان و با خود آور
 که با دار بهرت یزدان و اور
 بگفت او نهان بشد از شاه
 حیاتی یافت از نو پسر شاه
 که کوه اندران باره جهان بکیر
 تو گفتی بود طبعی کوه در تیر
 یکی شتر که اسبی و لربا بود
 سفینه او را چنین دوست بود
 چو چلی بسته بروی یزدین
 بدو بر کستان کوهر اکیس
 چو شک عاشق فلکون خوشه
 جهان چو تراز شد بهر خنده
 بوقت حله برت اسب جهنده
 بجایه بود چون صحر دهنده
 ازان کاری که یزدان آورد راست
 چنان آید بر مردم که خواست
 خدایا کاردار است او را
 بطرف خود با دخواست آورد
 چو آتش گشت شد چون دوزخ بالا
 چو ابری سر بر آورد و زوریا
 بدانشان که گمان بودن همه بر
 پادشاه بر سر کوه آن جهان کیر
 درخت چشمه دید آنجا فردان
 بر نر آمد جانم آن جهانان
 دران سایه فرو داد زما
 هم نقش اسود از آسایش زمانه
 کان بگفت شاه تا خدایان
 فلک او مرغ را از شاهساران
 کیانی کرد و خفته یکدم
 و گر برخواست شادان شاه عالم
 در آنجا بود و سپاس چای
 چنینست را در که بگشت از جانی

چو می چید

چو می چید از آن راه هر برید
 بر آمد ما که بران یک گنبدی دید
 چو آمد سوی گنبد شاه صفه
 طلب کرد و نیده او را یکی در
 و لیکن آمد آوازی که گنبد
 عجب در ماند از آن شاه بخود
 بدل گفت چه شاید بود این راز
 در چشم در و لیکن آید آواز
گشتن فلک باز بهیجا جادو خلاص کردن خورشید از بند
 که کرد او را بالاروزنی دید
 کند انگشت بالا شد زنی دید
 که خورشید اندک گفتگو بود
 به بندش خسته شادان بود
 شده ریحان گرفتار ضم دل
 شده مستغرق خورشید خالی
 فلک بسته ختم خام بگرفت
 زنی جادو اجل روان بگرفت
 که از بالا بال بر سر رسیدش
 نکرد او چشم بالا و عیدش
 که آمد بالا از دور زبیر
 بر آورد از میان خویش شمشیر
 ز دش بر تارک او را بینداخت
 شد ما چنین چو نور و بدین خاست
 بشادی گفت از زمین باد
 که کردی چنده را از بند آزاد
 بوقت کار زبیر اوم رسیدی
 ناز چون سر و زانم رسیدی
 فلک گشتاد بند از دست و پایش
 ز جان سیخا نه شاه چنین شاییش

گرفتند از زمان هم انداختن
 نزل کردند محتسبا فراموش
 چو گشتند زن جادوی بدکار
 در گنبد زنا که شد بدیدار
 پرون گشتند ثانی بر داور
 هم یزدان کرده بود و صفدر
 فلک با شایع گفت ای برادر
 برآمد کار تو از دست داور
 بدان کین فتح زان تست دادند
 ترا از غیب بدست برگشتادند
 به پیش پاره آمدند چین
 سیاهی دید او بر زمین
 بدان شتر که گشت شاد
 بشد لکون خوشتر ز باد
 دانش خوشتر چو بسجی انجمن دید
 گشت ازین سلیح ازین بپوشید
 کس که کان در بر داشت نمود
 زهر آن تو گوی ساخته بود
 چو شد ناله بپوش ازاده چین
 در آمد و میان زمین رزمین
 صنان آمد و صنان پوسته شیران
 روان گشتند از آن کوچه شیران
 ربا و آهنگ آن شهر یاران
 بسان میلیل زمر از کوساران
 فلک چن بود غار آمد از راه
 ش چین را ازین آگاه
 چو خورشید افروز آن شهر دادید
 سر او را پیش ازین جدا دید
 در اینجا مر سوی راه کردند
 سپهر اجتر زمین بکاه کردند

رسیدند

رسیدند آن دو سرکش در پامان
 گذر کردند چون برق شتابان
 ز راه تیره چون انجا رسیدند
 باب سبز چشمه میر رسیدند
 بخوردند آب آسایش نمودند
 ز باران در ستایش مشکبودند
 چرا اسپانستان دشت نمودند
 دوسر نماز خفته بر لب آب
 برآمد لکسان فیروز از راه
 کزان افغان لایق بود آگاه
رسیدند فلک ناز و خورشید افروز
 در کنار کاروانی بود سکین
 بسوی دم میفتند از چین
 کین و زدن برایشان برگشتاد
 در ایشان همچو آتش در فتادند
 نفعان ناله زامل کاروان خواست
 ز بیم جان دیدند از چهره راست
 برایشان زهر زان چون چرخ گشتند
 بسو شدند مال و مهر گشتند
 نشسته اند بر زمین شهر یاران
 دو اندیدند چون باد بهاران
 خیزد کاروان چون آمد رسیدند
 دو سرکش تیغ بران بر کشیدند
 چو شد چشمه بهشت پیش دریا
 گجا از شری ناب شر یا
 فلک اندر چرخ خورشید از راست
 ز تیغ آن دو سرکش آتش شری
 بدندان روز روشن تیره شد
 ز دور آسمان عالی محب شد

۲۰۲

شدند آن روزمان زمین گریزان
 سلاح و ساز جنگ گشت بریزان
 برتند از عقب کمان سواران
 ستانند مال تاجران
 یکشتند ایشان پادشاهان
 شدند آن روزمان دهمار خوانان
 شصت رفت است هر دو رست
 قطار فلکشان چون ارغشت
 دویدند از رخ بازار کمانان
 بپودی و سواری چو امان
 دعا کردند گفتند ای لیران
 برودی بر سر راه چو شیران
 رها شدند مار از سم و زرد
 شمارا بزد چون دهد مزد
 زخون ما یمن را و دشما ییم
 بال و تن سر را و دشما ییم
 فلک پستتر باز گان گفت
 که مارا باریق خویش گفت
 بگو تا ساربان بار سازند
 بر فتن کاروان گردان فرزند
 بفرمانش روان کاروان شد
 هر سه مار خفا بر آسمان شد
 بشان تاجران گفتند مارا
 به کشید ای سرافرازان خدا را
 که ما از هر بی پیرا کشیم
 ازین کار به اکنون در کشیم
 فلکشان کرد از او سر داد
 ز دست و پای ایشان بکشید
 حرد و خورشید هم با کاروان رفت
 هر رشتان از زمین با سبزه رفت

ز پیش قاضی

ز پیش قاضی قاضی با و
 همیشه اندند با هم سرو آزاد
 ز پیششان کاروان گشته روان بود
 دلشان از ایشان شاهان بود
 بدین هفته بودند در راه
 شصتیم یکی از کاروان کا
 پادشاه شش هزاره فلک ساز
 هر که دش بود استر این راز
 که فردمان دوره آید فرا پیش
 که از هر دو دل ما میشود ریش
 یکی را هست یکتک تاس دور
 چایانی که بر دست پسنور
 کشید شکمهایش تیغ چو کوه
 رغبتش از مغلان خار بود
 برون آید دمان عولی زهر خار
 بسان از دمای ادی خوار
 پانکیش شیر خود بسیار باشد
 کرد از خاک جاکتار باشد
 بوده روز از ایشان راه ناخوش
 به پستی آب باشد خاک و انش
 نباشد سایه عین خیمه ساری
 بود و رخ ازان وادی شزاری
 یکی را یو دیگر ناست چون باغ
 بهار لاله باشد راغ بر راغ
 درختانش همه بالا کشیده
 برایش نامیو مای خوش رسیده
 نهالای درختان سرافراز
 نوخوان گشته بر عان خوش آواز
 همه در سبزه و آب است و پنجر
 که شادان شود بهر او هم سپر

۲۰۳

در آنجا هم بلای مست منکر
 که از غول بلیک دامان بدستر
 بپایان برتران است قصری
 که شایان ساخته اند از اجصری
 بتر اندر دلش مرغ پران
 بر بر طاق دی بر طاق ایوان
 تن دی در شری سر در شریا
 بریده خند فی که در شریا
 حکایت کرد مارا بر فرسنگ
 که کرد این قصر سکنین شایان
 سیاهی است نامش شام رنگی
 بی بد اختر می چون دیو جیغی
 و پیشش چون دو جام آمد پر از نعیم
 دانشش همچو عاری کوی افریق
 چهل گز است بالای درازش
 کس از اصلش نداند هیچ دانش
 بپوشیده جام جزو پای زرکار
 بنامش افسر شری در شریا
 که بر بند بفریادش باشد
 بغیر از آدمی خوش باشد
 بجا از زم چون در پای نیل است
 چون که آتشین بر پشت نیل است
 عودش که خارا تو تیا کرد
 خد نکش چاکه تراژدی کرد
 یکی کمتر بود از آن برادر
 که خارا آمد بیکش که خاد
 بر دیو چون برادرش نیز است
 همنگ از بزم تیغش در سیر است
 بود شریک نام آن بد اختر
 سیاهی آدمی خوار است کافر

هزاران رنگیمان آدمی خوار
 سیاه شام و شریک سید کار
 ز پسم آن سیاهان اندرین هم
 یار هیچ بگذشتن دران قصر
 نه اندر سحر از پیشه ما شریک
 که از لور کرد از پشم شریک
 کنون از پشم آتش شریک
 هم از تاب تیغش شکر رنگ
 بکوستان بی آب پابان
 بیاید کاروان رنق شتابان
 ستار را دادم آگاهی ازین کار
 درین دوره در خون پر از کار
 نلک چنان این سخن از بزم شنید
 رخ اندر شای چینی کرد و بخندید
 بدو گفت که امین راه بهتر
 بیابان یا براه قصر کافر
 چندیش در این سخن کان فرسنگ
 که مارایت غم از شام ز شریک
 فروز تر شریکشان را زد و دان
 که بودن بر سر آن پل دندان
 همان بادی بر زبان مان سحبت
 همان بازی ده مالک خرابیت
 دما را از رنگیمان یکسر بر آیم
 برایان آتش از شریک بر آیم
 پس آنکه خسر و چین نامور شاه
 سعادی ز در میان کاروانگاه
 که تا فر را نگردد صبح روشن
 نباید رفت سوی راه یک تن
 همه انگشت بر دیده نهاده اند
 همه پیشش زمین را بر سر داده اند

در صفت قلعه خوشگانه زنگیان دران قلعه بود نه
 چو دیگر شش آمد سوی دژگان جهان را کرد و دیگر ماه تابان
 دران دژ کریمین بر آب نه شد شب از دستش آب به تر شد
 فلک بر نقره مشک خوشبخت بر شیران بشیر در باد کمر بست
 دوره چون پیش آمد تا جداران بهر سینه از ایشان شهر بازان
 که راه راست و راه چپ یکم است که این راه زنگی نامقام است
 چنین دادند پاسخ کاروانان که ای فسخ نشان تو جوانان
 در چه راه پیر است پر خوار دران راست راه آدمی خوار
 بهر چه بیاید زلفت مارا اگر چه است ره بر خوار خوار
 از اینجا آب با خود باز سازیم بر سر بخی دشمن ناچار سازیم
 غم سختی کار دوزی سر آید کل دولت از غم غم بر آید
 اگر خواهم شد باره زنگی تنه گویم زان دیوان جنگی
 رود بر ابدال جهان مارا بهر وقت از سبایان حال مارا
 پیاسه گفت ای خوشبختی زنگی زمانه نام نه شش بگی زنگی
 بفر از دین ره پاک سازیم بهر سختی دشمن ناچار سازیم

فغان

فغان کرد پس باز کاروان چنین گفتند جلای جوانان
 بگردید از ره پره حصارا مسوید این چنین خود را و مارا
 اگر خواهم شد رفتن مایا یم که باز زنگیان در کین مایا یم
 فلک چن صبح سینه از ایشان دلی خوش شد شکفت ایشان
 بر از چین کرد بر دضر و چین یکی سو کند خورده او از سر کین
 بهر زدی که ماراست از خاک بروج صطفی آن کو هر پاک
 بعد از او دود مردان سر افراز بجای پای شش زده فلک ناز
 که کرد زدی من سر را بتا بند امان از رخ من کین مایا بند
 شش را جلد سازم باره باره کنم زنگین سخن نشان باره باره
 جوانی بود از ایشان خوشبختی چهر چنین خواندم که او را نام بود هر
 میان قافله بالا سری بود بران بار کاروان مهری بود
 اران تادیه بود آن تاجداران شش چنین دنگ شش سواران
 زحان دول برایشان بهر آن بود دران بودند شان چون جهان بود
 بتندی گفت کای باز کاروان که ای ناخودان نا کاروانان
 شش استبد از ایشان پیشین تر وزین دو ماه بسک ما زین تر

۳۶۹

۳۵

اگر فایز ایشان بودی / امان خود از آن درهانی بودی
 خدا را در این دو نوعی داد / چنین خوشی را در نوعی داد
 که جهان دست از این بایم / چگونه مایع ایشان گذاریم
 قصایر کس نخواهد شد و کون / مانند اسب کس از آن کردون
 چون گفت این سخن مرد فرزند / بر نفس هم کنون گشتند خرسند
 برادر مرزا افراسیاب / در آن گشتند مردم با دل تنگ
 ای فتنه پیش آن شهر باران / همه سینه بود و مرغان
 در آن صحرای چو منزل برین / سیم منزل حصان از دور دیدند
 چهر آن نصر دینه بر کشاد / بلزه مردمان یکسر فتادند
 فلک خورشید از کار و بار / میشد از آن بارانرا بجز دار
 حصای سخت نظر دارا شاه / محبت کرد تیر انداز از راه
 ده مردم میان بارشاند / برایشان شد فسون خاشاک
 چهر چار بارادور درشت / خود آمد در میان بارشفت
 نشست اندر پسر در زین چرخان / خود در شیبه چنین شاد و لیوان
 گمانای کبابی بر سر جنگ / کشاده دیده را در قصر موشنگ

۱۷۰

دیدن دیده بان کاروان از این بزمین

بزرگشام در شهر تک تک کلان

چو دیده بان نگردد از سر بام / دیدن کاروان شد بزرگشام
 مرد گفت آفرین و قصه بخواند / در آن شهر تک کافر دل فرو ماند
 بخنده گفت سالی پیش یکدشت / گمانه ادبی یکین درین دشت
 بیای خود بام آمد کنون صید / بیایدشان نهاده در نور قید
 ز خردی که در سران سپید داشت / برادر کاروان کسانند داشت
 سیاهی بود نام او سکل کل / که بر وی داشتی رنگی مقول
 بیای از طبری همچو سیلی / بجای روز مندی تازه سیلی
 کسان آن مردمان نزدیکان / یکی را در میان دشت مکنان
 بدو گفتا برو تو یکد و نه سیج / بجز از آن کردار خنجر مگو صبح
 برون آمد سکل کل همچو دیوی / قاتل از وی روان صحرای دیوی
 یکی گزنی چو طیتی که برود شق / بزرگشام بر چوین بجز دوش
 امیر اندو بوی کار و نگاه / سرود رنگین خواند ناگاه
 فلک شهر از او باد دولت داد / خدنگی در کمان بودست چو باد

۱۷۱

کشت از شفت بزان شایسته
 برادر سینه آن دیو جنگی
 سر از پیشش برودن آرد چنان
 بیفتاد و دو بار از زمان جان
 چو دیو افتاد پیش باز کردید
 ز نام قهر چون آن دیده بان دید
 همی پیداشت کوارسته افتاد
 چاند دیده بان فاشده بود
 کز ترسته مکمل سرگون شد
 چو افتاد و خاتم حال چون شد
 از ترسته خشکین شاه سیرکار
 که دیده بود و از زردن بمقدار
 که چون کاری چاند ناکهان پیش
 بود و در مصاف نه کان پیش
 به غنچه چاند از سیم
 در کور سیم در کوشش سیم
 مکمل را که جای دگر شد
 و یاد عادت خود تر شد
 دورنگی آمد و بگر برودن
 یکی را طول دو بگری طول
 دو کافر چون دوازده ای از خیم
 کز ایشان بود که دشت در خیم
 قصه چون آمدند هر دو نفر دیکه
 و در شهر راه دور اندازد یک
 بدان هر دو کان را راست کردند
 مستون را چیده ایران را کردند
 دورتر از شفت آن شیران جنگی
 بخت نشد سرنگوبان آن از جنگ
 سوی افروز دوازده گشت جانان
 چو دید از نام قلعه دیده بان شان
 و دان آمد بنزد شاه و شایسته
 پروان آمد ستر از لشکر رنگ

سنگی

۱۰۶

سرزنگی چون سر دیو آبی توار
 روان گشتند چون سید کوسار
 چو زنگیان خود رسیدند
 براری هر سر ستر را گشت دیدند
 دگره آن در شیر آهین بند
 برآمد بر زبان نام خداوند
 و وزیر آمد آهسته آن هر دو سرور
 بوفیق خدای رب و اور
 و درنگی را بدو تیر از سر زین
 بجا که آمد آهسته آن سر و آن پین
 یکی دیگر حوالت انجمنان دید
 عسل را خواست چید و بگوید
 کان افکند و چون با دیگر بخت
 سلاح تن همه از شفت فرور بخت
 فلک چون دید کان زنگی بر کار
 بسا پیل جنگی آبی حواری
 چو شایسته از جبهه از پس باز
 بدینا شفت شاه سر افراز
 پیشگی چون رسید آن نزد کفار
 بر دیتی کرد و از لکون سار
 دو نیمه کرد بالایش بشیر
 بگردید از پل نخیر چون شیر
 بدیش دیده بان قهر پوشند
 شتابان رفت پیش لشکر زند
 زمین به سید افغان من بخوانم
 چو شسته ماند و بر بند سیرام
 کین کرد است و پیش یکی بشیر
 که گاهی از خندنگه گاه بشیر
 از آن باران ماه سر نه شد
 بچشم عالم روشن سیه شد

بود شکر گفتا چند مردند که یاران ماین کار کردند
 پاسخ گفت هر جا بگردیم جز این شیرین کسی ندیم
 بدون آمد سوار عیال بر چو مردش قامت چون ماه دیدار
 پیاده چو شیر آمد بصحرای بنفشه آن سه از دایم تنها
 شتابان در میان بارش باز یکی مردان شیر افکن سرانوار
 احوال دید بان **شیر** گفتن **گفته** شدن رنگیان
 چو بشنید این سخن رنگی بگریه گریه جوشن را بر پیشانی
 سبزش جلد آهن پوش گشتند بر بری زمین ز درویش گشتند
 چو آمد بر سرش مردان جنگی یرون آمد ز قلعه شام رنگی
 بر سرش زنده پستی منگوسه یکی جوشن بر در آب طوسه
 در شش هم سیاه و سیاه بود بگردش لشکری همچون دریا بود
 همان شیر که کاو را بد برادر سواره بود بر یک پهل و یکو
 چو در پای که باشد موج در شیر همه با گردن نیزه خنجر و نیز
 فلک چون دید روی رنگی از آن بستان گفت خورشید جوار
 که آمد کاه رزم در گوش چنگ باید بهت تار را هر اشنک

زدن شیرین آمدن بود جان مگر باری دهد مان پاکیزه روان
 و کز آن رسن دار تو چه آید در بسته با او دیکشاید
 پس نگاه می نمود آن دوسر در ستایش از آری بر زمین سر
 می گفتند ما از دم بر سر پیاده اند خنجر خنجر در
 بفضل خورشید مارا کن تو فیروز بدین کافر دلان گردان سید روز
 هر مردان که از کار دران بود ده شان و سبها بر آسمان بود
 کشاده عجله لعلها را بیار ب که بر مار در گردان تیره کون شب
 اجابت کرد و از ده دعا شان بگردانند از سر ملا شان
گفتن شام رنگی **گفتن** **گفته** شدن رنگیان
 بر آورده سرش از کان شاد چنین کردند بان مردان باد
 که جای خود نگه دارند یکسر میان بند از پس این بار بود
 و انگس کوسه جنگ دارد بر اه رنگیان دیده کار و
 اگر آید کسی نزدیک این بار بدوزد پیکرش بر دوزک سوار
 که ما خوراه ایشان بسته داریم هم از بر شکار گشته داریم
 همه گفتند مردان مان عدو باد سر بدخواستان زیر لگد باد

شدند این مرد شهنشاده سواره
 پریدند از میان پاره پاره
 دو کوه معنان بودند خولا و
 دوباره زیرشان نامشده باد
 سپهر دوش نزه بر سر چنگ
 حایل شیخه آسمان رنگ
 دل پر خ از شمشیرشان چاک
 و ساکشان ملک زبام افلاک
 چو پیش زنگیان رود رسیدند
 عنان بارها بر جود کشیدند
 ازیشان خیزه مانده شام شکر
 امجدون یکسره آن لشکر رنگ
 و درنگی اند از عقب پیروان
 بچنگ آن دو سلطان جانان
 دست بردو ایشان گشته گشتند
 درشان تاجداران در گشته شدند
 و یکدو گشته گشتند چنان
 و نه تنها شد دل بدخواه چنان
 بچسبند از جای سیاهان
 پادروند حمله سوی مشان
 چو شمشیر گشتند در بر امن روز
 و دکل بودند از اران خار و روز
 میان را حلقه کردند آن دو کوه
 بر ایشان گشتند بران تیر و خنجر
 سپهر اران چو آن انگ بدند
 فغان چون شیر غران بگشیدند
 بر آورده شادان با یکدیگر
 شدند ایشان چو شیران نوک بگر
 هر دلی سیاه برنگندند
 بمیدان کینه خواهی را نگندند

زنگیان

زنگیان گشتند از لشکر رنگ
 بشان گشت جای زر و رنگ
 ز زخم زنگیان آدمی خوار
 نکه میسد اشتشان بران دلاور
 چو یزدان یار شد در کوه چوای
 چنین باشد چنین لطف الهی
 میان زنگیان شادان غازی
 چو شمشیر چو در شمشیر بازی
 فتاده توده توده گشته بر هم
 سید بران سیاهان گشته عالم
 زمین از خون شده لعل و شادان
 چو برق از رخ عکس تیغ و شادان
 ز شمشیرش که رنگ آسمانی
 دوان رودی بهامون از طوفانی
 همیگردند چون پیل چو شمشیر
 سیاهان را بسته از تیر و شمشیر
 زنگیان افتاده در بر در گشتان
 ز خون لعل نوادی زرد شادان
 چو آتش اسپشان در کوه زمینی
 سواران چو بر تیر از جنگ تیزی
 سپهر از زخم ایشان خیزه مانده
 چو رخ شام رنگی تیره مانده
 فتاده زنگیان آدمی خوار
 بس هر جای میان خاک و خونوار
 از میان تاجور آمد بر سر کوه
 همیگردند بر خاشاک با بنوه
 قصه آسمان شاه فیروز
 بنزد شمشیر افکند آخر روز
 فلک چو دیر کافر بر سر میل
 بچسبند از خنجر چو نه از بیل

۲۱۸

چو آتش گرد رخ شاه بر افروخت
باعی اسب از پیش انداخت
چو مرغی اسب و سوی هوا شد
فزون از بل و از آن از دما شد
ننگ چو شد بیالان و فزون تر
بر دیتی بران زنگی کا فر
بشیر سلیما سر او
سبک انداخت چون باد از بر او
ملک اند ننگ بر وی تا خواند
ننگ در کواکب بر وی افشاند
قصا است بیگفت و قدر هم
زین بوسید پیش ماه و خورشید
بوشخت براری شام بشیر
در اندول پاک بشیر
کریزان سوی قلعه با سپه شد
دو بهر از لشکر زنگی بسته شد
چو سپه از باد و دشت بر کریزان
بهر نشت بر ترک و بران
یکی لشکر کریزان از دوش شد
ستوه از آن و دوش و انجمن شد
کریزان سوی قلعه نشت بشیر
حصا نویسی کرد از دوش بشیر
بکشد از رام بل و در افروخت
پاد با ششم انداخت
دو بهر از لشکر او با برادر
فتاد در میان جمله سپه
درون باقی که ماند از سیاهان
بچه شد ز خدا از تیغ شاهان
دو شیر شتره و دشت زمانه
ج آورد سوی بار خا سر

پیر و مردمان من گفتند
بر کان پیش ایشان خاک نشند
تارافتند بر آن پرو و صفر
ککش بود قدرت زرد کو هر
بر روی مهر بان شرقی رخت
کلاس آب را دقت انداخت
پاد او جام پر ز قند آب
بهر آن دو خورشید جهان تاب
یکی بود او بر دست ننگ ناز
یکی دیگر بخورشید سرافراز
بعایت نشند پودمان و کرک
جلو ننگ با نهان از آتش
چو کردمان و جام بکسرین نوش
ملکشان ناز کشتا جهره و نوش
دشمن پیشکش بر دوش چون دود
زهر جبری که اندر پیشان بود
دو خور و زاکان آن دو بخور دود
چنین با کاروان تقیر کرد الله
لرشت نگیان شوم و اردن
برون آیند بر رسم شبخونی
کمون ماستکان کاراریم
شمار یکستان جای بگویند
زهر جان بهر بخوله بوسید
که ما خود حیم رفتن بر کناری
پنای نویسی کردن کوی ساری
سحر که سوی مسکن باز کردیم
اگر باران و کوشش باز کردیم
پراگنده شد آن کاروانی
هی شد هر کسی جای نهانی

زمین پوشیده مهر از روی خواران
 که باد آفرین بر مردم خاص
 بشان مان گفت من هستم پادشاه
 شمارا باشم امشب برود همراه
 برسم به سپاه نظاره باشم
 نگهبان شمارا باره باشم
 که بیدار دشتی تا که بیدار
 شمارا من کنم از خواب بیدار
 چنین گفتند شاهنشاهی توان
 جوانی حق گذار مصیبتا به
 سرش رفتند اندر شب هماغ
 طلب کرده جای به گمان
 چنین خواندم که دور از قصر رفتند
 برون رفتند قریب یکدیگر رفتند
 از آن به خوله بر سرش نهفتند
 نه چنین و نه آنکه در دو نهفتند
 را که در سپاهان و بجزرگاه
 بخواب خوش شدند آن مرد و زن
 نشسته هر دو بسکود او نظاره
 گهی اندر زمین که در ستاره
 شیخون بر دین زنگیان بر سر فلک ناز و خور
 رسید آفرین
 حکایت این چنین تمام شد که
 در آن ساعت که تمام در گین کرد
 صبا داران نیکین نقشه بر چهره
 بر روی خاتمش در طاعت انداخت
 که چون شب گشت در قصر خوش
 دشمن سرود خوش زرد و آتش گشت
 برای برادر نوید میسکود
 غم جان سپاه و قلعه میخورد

بنظر

بنظر زنگیان را میسکود
 که با گشت آنکه در دو غم جفت
 چه بود این آفت و چه کاروان بود
 که با ایشان بلای ناگهان بود
 دور و این چنین گوی که باشند
 که با فلول او آهمن خواجه می شدند
 مکر سام سوار ستم ز آل
 بید آمد و کرد با کرد و کوبال
 و با کیوت بزن هر دو با هم
 که با زور دشان کردان بجای لم
 و با سر جاب کرد است و سر امر
 که با هم زنده گشتند اندر برز
 تو گوی مسته از سنگ و درشت
 که چون از دما پر خاش خورید
 برایشان کار کشید با نیت
 روان چون اسپهان با و سپاه
 از کاس است گوی تیغ ایشان
 که آهمن خود نیک کرد بر ایشان
 که در دار جهان در خوش و تر که
 جو با و سربان از تیغ و از تر که
 شیخونی باید کرد ما را
 بدون تاریدن از این کوه خارا
 نه در شاه کین خود کشیدن
 تمام این کار و امر اسر بریدن
 مکر در شب توان کرد چنین کار
 توان آتش نکلدن هم در آن بار
 چو در چهر چنین چو است بشتر نک
 بدین نام داستان شد لشکر زنگ
 ز شب چون نیمه بگذشت برخواست
 که بر است کرد تیغ و کین خواست



۱۱۱

بکرم قلعه از توفیق بزدان مکن اندیشه بد در دل مکر دان
 در افتادم درین دریای پربا ترا باد بھای شمع اصحاب
 فلک گفتا ترا با واسعادت بهر کاری دهد بزدان مرادت
 مرا نکس سر بر آرد از سر شور جدا سازیم من از دیکان نورد
 به پیکانش بدورم دیکانرا و هم آگاهیت از نیکیان را
 پیاده گشت خضر زاده چنین بزواله اکبر آن نو آیین
 تخمین بحد را سر بر زمین کرد ستایش بر در جان آفرین کرد
 مدد از حضرت محبوب میخواست ز محمود خود این معبود بخواست
 و عاگرد ملک آیین هر گشت همان یارش فلک تلقین میگفت
 چه سر برداشت از خاک زمین شا فرزندان بود کورش زمین شا
 جستن خورشید آفرین از خندق دور داره کندان بقوت باز
 بزد اندر کمر دامن جهانگیر سپهر در سر گرفت درشت چون شیر
 چو بادی بر لبان خندق آمد که کیر قلعه را آبش بر آرد
 چو مرغی بر هوا شد جستن کرد به تیزی هر دو بار از زمین زد
 در آن زمینی که سر از بار بر کرد بنمایان فلک مغرورش بر آورد

به پیکانش بدورم دیکانرا و هم آگاهیت از نیکیان را
 پیاده گشت خضر زاده چنین بزواله اکبر آن نو آیین
 تخمین بحد را سر بر زمین کرد ستایش بر در جان آفرین کرد
 مدد از حضرت محبوب میخواست ز محمود خود این معبود بخواست
 و عاگرد ملک آیین هر گشت همان یارش فلک تلقین میگفت
 چه سر برداشت از خاک زمین شا فرزندان بود کورش زمین شا
 جستن خورشید آفرین از خندق دور داره کندان بقوت باز
 بزد اندر کمر دامن جهانگیر سپهر در سر گرفت درشت چون شیر
 چو بادی بر لبان خندق آمد که کیر قلعه را آبش بر آرد
 چو مرغی بر هوا شد جستن کرد به تیزی هر دو بار از زمین زد
 در آن زمینی که سر از بار بر کرد بنمایان فلک مغرورش بر آورد

بیامد بر دروازه خسرو گرفت آن قلعه را شمرزاد گو
 بجنبایند بر کندازگی و سنگ بر زید از منبش قهر و شکر
 فردا صلاه طاق در چوباره بر کرد و آتشین چرخ و ستاره
 بل خند و در خانه بست بودند باهن در آتشین پوسته بودند
 بخود اندر کشیدند ی قلاب بدو چخته شدند ی بر لب آب
 بدان بکشدند شمرزاد و فلک ناز کسان با خویش سپاردند بر باد
 چو ضرزاده در زان آستان کند پیامد خنده را در آب افکند
 سواره شد بران خورشید بلند نهال سرکش سر در بر دند
 در پهل دست و قلعه فتادند دیگر آوازه تکیه در دادند
 غنیمت را کشت از ایشان یکبارا به بستند از پی کینه میانه را
 بدختر آن سپاهان براندیش کین کردند بر شاهان و پادشاهان
 بکرد هر دو ایشان صف کشیدند در ایشان تا جداران مهریدند
 پنهان سپهر در جهای دیگر دران قلعه چو کرا فند بخشیدند
 قضا خورشید شاهان چنگ کردند که قشایش سوی شمرزاد
 چو شاه شمرزاد آمد از تنگ سپهر پیش رو داد و شمرزاد

بگردید

۱۱۳

بگردید خسرو از سر میخ چنان زد که سبک کردش از تنگ
 دو نیمه شد سپهر در دست شمرزاد کفش و شجاعت تیغ آسمان زد
 ناکشتمان وی تابند کاوش در نیمه کرد تیغ تیر شاهش
 سپهر افکند همچون باور بخت سپاهش از باد با شایسته بخت
 بخت از چنگ او شمرزاد کافر دو نیمه دستش از آن تیغ بکسر
 فلک در چرخ در بای دیگر بود میان خضم شمرزاد شمرزاد
 زهر زیت خود ساخته شام نغود و صندل و از نقره خام
 یکی خانه و ران قهر و شکر مهیا کرده بودندش بصدور
 سر اسر چو صندل و ران کاخ همه عود قاری شاخ در شاخ
 نبود از آنجا کل خشت که رسد و لیکن بود چوب در یک پر رگ
 باهن در صم او را بلند کرده منقش ساخته بودند کرده
 در آنجا در آمد نیز شمرزاد پادشاه از پس او لشکر زدند
 که در زنگی که بودند زنده یکبار شدند آنجا یک بار او بیمار
 نشستند در راند خویش بستند بچاره زخمهای خویش بستند
 مثل ایاز چو زدمشیر جنگی که نبود عقل در همدی زنگی
 نباشد زنگی از مغر در سر نازکی دارد از شاخ خسرو بر

بجز خردن باشد کار ز کبی ندارد عقل و هوش نام ز کبی
 بکنند آتش در دانه را زود حصار و خندق ایشان را بدو
 بود آن زنگنه از آتش درای که بشد بر سرش دلا رای
 فلک چون از باخو شد پست مگر کفنی که با جشید پست
 حکایت کرد شاه چین ز شیرنگ که چون او زخم خورد و جشید
 سبزش شد پس در آفریدست که بران شد بچو پین حاشیست
 فلک گفت میان قصر و شمشک به کشته ندیدم یکتن از ترک
 در لکونده ماند دست اسبج در جای کسی جز نیست پدا
 کون دشوار را گوید آسان به بند آورد دیوان را جهانان
 تو اکنون در برابر ای خردمند خردش برکش و جنگی پیوند
 سیاهان را بکین مشغول ساز بالا هر زمان تیری در انداز
 روز رسد بر ایشان فرد کسر که من دانم یکی نه بر دت ویر
 شد ما چین پادشاه جهان کرد حدیث از جرج هر الا دران کرد
 بچنگ آن زنگنه مشغول خردت آتش جهانان در کینه از خردت
 فلک فرسایان برآمد ز لیجان جواب آتش آمد
 زبان تازه کرد از نام معبود فلک آتش بچو صندل خود

پادشاه

پادشاه در آتش شد فروزان در آن شد صندل آن عود سوزان
 کشید آتش بگرد آن کد زبان سر آمد زنگنه را آن زمانه
 بکدم کرد که آتش بر آفریدست بلکه زنگنه را خانه سوخت
 جهان بر آدمی خواند سر آمد در دگام جهانداران بر آمد
 و چو دایم کان و لکش آمد ز خاک و باد آتش آمد
 بخورد آتش بکدم آدمی خوار بود در نذر آتش آدمی خوار
 همان بر چارگر و دشمن مات بجلت دشمن مادرش مات
 چه مسکین چه عاجز بنده کاغذ که در این آتشین دشمنانیم
 چگونه عیشش او باشد و لعلش که با دشمن بود و دهم شربش
 چنان کن ای پادشاه زنگنه که چون از دشمنان خوردارانی
 در دوا خاک این پیوند خاکت بوده عیش و عشرت بی پایت
 سعادت یا شقاوت نه شست یکی در نار و دیگر در بهشت است
 خدایه بهشت جباران ده صبار از گرم آن ده که آن به
 چو اهل کاروان دیدند آتش که بر کردان زمانه کشت سرکش
 می گفتند بر کس داستانی بچیزی هر کسی نزدی گمانی
 یکی گفت که این آتش نهانست بر زبان نهانی داستانیست

۱۱۳

مرد خوشه از جای سیاهان / دام آورد خواهد آن سیاهان
یکی گفتا که سچو سید بار / که هستند آن دو خضر زاده تنها
یکی گفتا که ایشا و حصارند / ره پرون شدن اینجا دارند
ازین نامهر سرور رفت در تاب / ز مهرش کشت اندر دکان آب
چنین با آن کرده چو گفت / که با مغر شما بود خضر و جغت
زبان جنز بر روی دیگر مرائند / که روی بد دل و نامهربانند
دو شیر اوه بدین آزاده خوی / چه پلایند و تکیه خوی
که باشد پیل مستی بر شیر / که در عالم زند زنگونه شمشیر
زیم زنگیان و سهم شمشیر / قتاده بود پیل و شیر را چنگ
دو نیمه کشت شام آدمی خوار / که زبان رفت شمشیر کسب کار
همه نامون بزرگ از غولانت / چنین زنگی بخون زنگیانست
همه از ستم زان سرکان / که در ده از قضا رزمی بینان
که این گردش از قند و چوشت / که این پهلوان از امر دای شفت
که بر کند این چنین در دانه از قهر / که باشد بجوایشان اندرین قهر
همه کس که بنیدیم چون باد / بسوی قصر باید روی بنهاد
درین صحرای بدستور جداوند / بچه کردند با هم حدود چونند

مرد بخت

مرد با شیم با اینان یکوشیم / هران شربت که پیش آید بنوشیم
که بنیدیم با اینان ششیم / سلاج کشت کارا بر کز بنیم
چو بر کشت این سخن بر خردان / بود کس فغان از جان خوار
همه گفتند تو خدای کار کردی / چنین مارا اسیر و خوار کردی
بنادای درین دام افشادیم / کون کشته اسیر و نامرادیم
بجای که از احتیاد این کار و اسرا / کون خواهی که در بایم جاسرا
بروی این جوانان فتنه کشته / بچون عازین کشته کشته
چو بنیدیم این سخن از مرد و دانا / بران رفت از جایا البتاهنا
بسی جز سواره کشت چو باد / بسوی قصر اعظم روی بنهاد
ز کار زنگیان اندیشه میکرد / دیگره مریدی چش میگوید
چو میبخت اگر این دود را فرار / به سپهر تاره شان از پشت نیش
بنامه ازندان زنگیان پاک / چه زنگی پیش اینان چو خاک
دو کوشان شده اینجا گرفتار / مرا اسیر بخورد آدمی خوار
بدینان قصرها با جوی خوار / چو شک عاقلان لعلون با جوار
چاه با بسوی خندق و گول / بسوی قصر میکرد و گول مستول

بگوشتش فامداداری از اسبها
 بجز دودی ندید از قفس سپه
 چو که پیشتر در دوازده راه دید
 ولیکن کوهی اندازد از راه دید
 بزور از استانش کشیده را دید
 همه طاقش سیر افکنده را دید
 بکسی که در آفرین از شیر دل یاد
 بدان باز که کند آن در ز نو لاد
 در آمدن در آن مهربان سرور
 ز هر سو هر زمان نظاره میکرد
 چو بایستش آن دوزخ نیست
 شد ایوان خانه با خاک زمین بخت
 خانه در زنگبان بکس خانه آثار
 همین باشد سر انجام ستمکار
 بنور آفتاب راه سایه خانه
 فکاهه بود ستمها بر کمر نه
 بجای دیگر آتش در می افتاد
 چنین بود این سخن از راست آباد
 چو بختش آتش که گشت آلود
 پادشاه چنین پیش نمک زده
 بدو گفتا سر آوردی بلا را
 رمانیدی این کرد ب مارا
 و بیکشته با هم هر دو در جای
 پادشاه ناگهان مهر دلاری
 برایشان مهربان چونید بکشته
 ز پشت باد با هر خاک افتاد
 بپوشید او کلاه خسرو انرا
 بر سید شادان مهر با نرا
 بدو حاکم گشته باز گفتند
 حکایت پیش آن دساک گفتند

بسیار از این

بکسی که در آفرین هر مردوان مهر
 بالید او بستم ایشان چهر
 میان قلعه گردیدن گفتند
 نهانی خانه را دیدن گفتند
 هر خانه بی دینار و زر بود
 لکان و تیر و شمشیر و سپر بود
 سوی دیوان خوشنک آخر کار
 رسیدند آن سواران جهاندار
 چو سر دکان ایوانی کشیدند
 سرای چچو ایوانی بدیدند
 رسید طاق او بر طاق گردون
 درون دی منتفش بود پرودن
 ز سنگ آهن اودا کرده ترکیب
 ز زور لعل او را داده ترتیب
 فکاهه از بلور خام تخت
 هر صفه بسان کوه سطح
 همه در زور گرفته پای در یک
 در اسبها نقش کرده نام خوشک
 بگشتند و رسیدند هر جای
 عجاایها ز هر کوه و دلا رانی
 چنین گویند مردی دیده بان بود
 در اسبها سبج در نهان بود
 چو دیدش ناگهان خورشید جنگلی
 درون آمد گرفت او را ز جنگلی
 ز کین او در شمشیر درشت
 بز زمار آن سید بداشت انگشت
 فلک گفتا مکش او را فرود بند
 کند خورشیدش را اندر و بند
 بپشتش ستمها شیر تر چهر
 سپرد او را دست مهربان مهر
 زبان زنگبان داشت آن مرد
 که بسیاری در آن کافر نظر کرد

بلفظ رنگبان بادی سخن گفت
 همه گفتی از وی هیچ نتوانست
 نشانی بر چه بود آنجا آمد
 بشاید من هر یک کرد این سخن را
 چون در خورشید از گردن نیل
 مسافر بود در خربس سحر
 فلک به هر کفایت و سمان
 بقصر او در قفا غرا زهره را
 پیاسه گفت مهرش گاهی خداوند
 نانی گمان کرده ما خردمند
 چه بمان کرده اند از کین و پیداد
 حکایت کرد پیش خردوان پاد
 و ما کن امشب اینجا باز نشیند
 مگر قدر شما قدری بد است
 بچندید آن شامان عادل
 در آن کاخ آن شب درنده نعل
 در آن سو نیز اهل کار و نگاه
 نهاده دید ما یکسر در آن راه
 شادی رفتن و نه روی ماند
 همه شب در شان بود غصه خورد
 دیدن فلک ناله و خورشید گریه یکی از رنگبان و سلمان کردن او را
 بعضی جمله ملا و دس نکین
 هر دو از آمد از کاشانه چین
 هزاران طوطی زمین سوختند
 زمان شد اندون طاق و س زرد
 فلک به خواست خورشید و بکر هر
 زشادی هر ستن چون از آن بخت
 میاورد دست و دیده بان را
 طلب کرد اندر کف نهان را
 دهن مارانشان میداد رنگی
 اهی چستند آن شیران جنگ

صد آن رنگبان نصر و شکر
 دلیران را بکف افتاد در جنگ
 چه جای کوه در بود و دینا
 که شمشیر و طوق و تاج زینا
 هزار چهار صد صد و یک بود
 در دشت جنگی با قوت و در بود
 چه پیداشد و کین و سنا
 فلک به هر کفایت از مهر با غنا
 از رنگی بلفظ رنگبان کوی
 کبر تابان کبار کی زدی
 سلا شو بان این ز شمشیر
 بر سانش ز شمشیر دل شیر
 اگر در سلا رسته کرد و
 بکام جادوان پوسته کرد
 اگر در سلا رسته کرد و
 بسوزانم آتش پیکر شمشیر
 رنگبان آن سخن بر جهان گفت
 از سلام در ده اسلام گفت
 سلمان گشت بداد او هم شهادت
 مبدل شد شهادت بر سعادت
 خدایش قفل کفر از قیامت
 سرش آمدن شد از آن قیامت
 فلک گشت در بند از دست و پایش
 پویشید از بر خود سربا پایش
 چو رنگی خلعت شاهی پوشید
 پادشاهش شاد و خاک پوشید
 است از کفر از ایمان بر اسود
 بخت مست بر در خرد و بی بود
 ز شهادت چون شهادت پوشید
 فردان از چشمت ز جوشید
 پیش روی مای کار و دانی
 بیاد آفتاب ز در شانی

چو دیدنش همه گشتند خاکی
سرانگنده به پیش از شرمنای
شعین گفت تا کمر دویدند
به بند آن چار پایان بر کشیدند
جوی مهر آوردند یکسر
ز نامون هر چه بود از آب دستر
برایشان باز کردند آن خزینه
جواهر باز داد بر شیشه
زده اش پیام دفتر بود
بر آمد و در از ایوان تا کیوان
چاهان بر ز آب چار بود
همه صحرای از آواز ما بود
حیرانند شاهان ما در دم
نثار آوازه در هر مرد و بوم
چاه کاروانی سخت استنبوه
که در پاستر است از کوه تا کوه
بلکه درم بود او را جفا شاه
نشانه را به داران بر سر راه
کانش بود منزل شیرل مرد
نشسته انتظارش میکرد
فلک بر جای خود او را نشاند
سپاس گفت تا پیش ما نهد
سپاس شمسواران این چنین گفت
شهنش با همین کاروان کوبت
سپاس شمسواران این چنین گفت
که در سوی قلع آمد از راه
چو بشنیدند قول ما و رشت
بفرمائش مردان گشتند شادان
یکی روز از قضا در با مصادان
سیدند اندران مرز خجسته
که بود آنجا سپادی نشسته
و نامون بر خجسته چسان
سپاه چند و اسپه روان

غریب

بقریب غم نرسد از سپه دور
فرود آمد ملک و چشسته نور
دقت انگار و خورشید آفرین
مهر اودان
چو ز خورشید با چین رخ نما نمود
سران قوم مهره بان کرد
بدو گفت که آید بر تو
کدوی جوید مستاعی اندر تو
مهرس از چشک لاش با و دیش
نخست درشت او را پیش
خبر آمد بنزدیک جفا شاه
که آمد کاروانی سخت از راه
فرادان مردم است باز به
بسیه دینار و لعل و زر و باره
دردان مردی فرستاد از سر کار
کردارشان به چین و بارکن بار
مستاعی کان بود لایق کیزن کن
به چین آن قوم را نیکو سروین
پیرس لکه نشان خنده از راه
نشان از کوهی میکی میا سزا
فرستاد و چاه ناسر راه
دردان منزل که بودی کار و دغا
نشان داد پیش مهر دی را
که است از پیش پای سوره ما
چاه پیش مهر آن پیر سر منک
بدو گفت که کجا بندت از منک
هر آن چیزی که اندازد و است
که آن اندر خور کج میمانست
یا قاسم بر من نزدیک سالار
چاه بست آن بهای قیمت بار
چو پیش داد و داد و کم کوئی
برو به تاب این گفتار دوی

۱۱۷

پیاپان و کدور با بریدیم
 کدو آبی بری آن را پاکباز
 از دور تاب شد سرنگ برخواست
 کربانش گفت و کینه رخت
 نشان برداشت مهر کرد و فریاد
 ای کشتی زنی از ظلم و مپدا
 پادشاه چنین چون باک نشنود
 نشان کرد و رخ اندر دامن خود
 چو او را دید سرنگ از پیش
 برنت از مغر اوش ابدش لکیش
 بدو شیر لاور باکت برزد
 پادشاه گفت ای مهر بست
 چو دید او را بدین مرد سرنگ
 بدو گفتا که باشی میکی جنگ
 چنین داورست فرمانم جانش
 کس یکسر به پشم بارانگاه
 متاعی گان بود و خور و خور
 دیگر جای به پشم تحفه نو
 برم نزدیک سالار بخت
 کدو دارد نگین و افسر و تخت
 کون بر روی غوغا کنه تو
 مگر مستی که یخ خود کنی تو
 نگین زانکشت پروان کرد خور
 بدو گفتا که نزدیک جهان شو
 چو بنای بدو خاتم خصای
 پادشاه هر چه خواهی کن تو دانی
 پوشید این سخن سرنگ از نش
 سده خاتم بشه چها نشاه
 بدو گفتا یکی از کار دانی
 درین دین بنزدت از نشانی

جهان

جهان از گفتن او خیره در ماند
 سده خاتم نگین او فرو خواند
 چو دیدش با مژده زاده خورشید
 زشادی او شاه از تخت جسته شد
 بخت از با برون آمد زفرگاه
 پادشاه بنزد کاردار نگاه
 زشادی کرد چون از خواجگه
 پادشاه سؤی خنده مصر
 نشسته دید شاه از جبهه باز
 شد ما چنین دست فروده لکناز
 خورشیدی کشید افتاد بر خاک
 شاه خواند او بدان دو کوهر پاک
 گرفتندش جهان داران در غوغا
 شکر بازی نمودند از لب نوش
 بر رسیدند به صدمه برایش
 ای کشتی پیداد نه نمایش
 سواری شد به شکر که خبر برد
 جان از کج بشارت از قهر برد
 سواران سپیداران میدان
 چو که گشتند از کار دیوان
 به دستند سؤی کار و نگاه
 چو میدیدند آن دو نوجوان شاه
 تین را بوسه میدادند از مهر
 ای سوزد بر در که سر و چهر
 جهان داران عنایت می نمودند
 بشاد شد با یکایک می ستودند
 عجب اندک اهل کار دانی
 به بر رسیدند از مردم نهانی
 نه استند گان با هر دو نشاند
 پناه کشور و بهریم کاوند

بشکوه شایان شاد رفتند
 خرمایان چون دوسر ازاد رفتند
 زبای کاروان تا جای تشکر
 برافشاند یکسر درو گوهر
 برابر آمدان میسر دیدند
 برشان فرشت پیا کسریند
 میراند شایان بر سر فرشت
 رسیده با یک غلط نادر عرض
 بسوی بارگاه خویش رفتند
 بزرگان شان همه پیش رفتند
 چون شستند شایان بر سر لکاه
 برون کردند ازین جا راه
 پیشینند و پامای زر کار
 نوزدان اندران درای شهر واد
 طلب کردند درو جام ساقی
 زبده خورشید استک سراقی
 ز دشواری از آسای دوست
 ز پستی سفر کو است از پستی
 یابی کج تار سخی ز پستی
 و کو خور و خور روی زمینی
 آگاهی یافتند اهل کاروان
 از احوال فلک ناز و خورشید آفرین
 چون اهل کاروان گشت معلوم
 که این پادشاهان مانند درویم
 همه آن عالم را بار کردند
 کوئید مهر با خود بار کردند
 بشکوه شایان رخ نهاده
 کسلی که گفت شان تا بار دادند
 نگران کاروان رفتند در پیش
 فلک ناز و خورشید حاکم بر پیش

دعا کردند

۱۱۹

دعا کردند بر شایان زمانی
 شایان هر کس با هر زبان
 نوازش کرد بر ایشان فلک ناز
 شایانند و چهاران بعد ناز
 بجلعت مهر را یکسر پارت
 پس آنکه پیش خندان گنج خوار
 پادروند یکسر آن همه مال
 زرد و پیا و تاج طوق مختال
 کنند و تیغ و خنجر و سپر
 زمال درو گوهر با کمر
 همه آن اسپه بازین زرین
 قطار لشکران با فرشتان
 کزین کرد از برای سر و کل شایان
 زرد و پیا که باشد لایق ماه
 نوزدان تحفه از پادشاه
 هم از مختال طوق تیغ انهر
 سپه و اورا بدست مرد کجور
 زهر زور و آرایش حور
 و نیمه کرد باقی آن و نیمه
 نبرد و هیچ ازان در و نیمه
 سلاح در سپهر حمله کسیر
 زبده و نافرهای مشک را و فر
 حور و فرشت پامای زر کار
 برای اهل کاروان و در پیکار
 بنیان کرد و شست و شوی شایان
 ز شایان و خنجر و سپر و آتش
 بس که در آفرین خورشید ماچین
 بدان شمشیر و با دار و پیا
 زربان و چگونگی که داشت
 کس از زمینان محروم نگذاشت
 سزای هر کس در خود جز داد
 یک رشت و دل مردم ازو شاد

زهر شیری که در مهر اباد
 بین درگاه و الا روی بنهاد
 پس از تحفه حشر دانی
 فرستادند پیش شتر مرغان
 که شتر از فلک نام فلک بود
 زمانه نازنین نام فلک بود
 مهر شیری شاه او پادشاهی
 فرستاد او مهر جان جباری
 سپرد او پای فاروق بدخواه
 بشتر حشر ما چمن چمن شاه
 بقسط طغیانه اگر دشمنان
 مهر زدیم سر داد و سالار
 سپاهش و هزار جنگیان بود
 قبا از سر کشتی از پیش بود
 بشادی از قبا آمد سپهر
 در شان کشت تیغ از نوک ابر
 شتر اینجا بعشر شاه چمن
 بدست آورده خوان کارین
 بر زبان روی ما بر من
 بسته شد سخن ترو تهمین
 دو آنگاه جهاد ان نشستند
 دل از آن رخ و حشر شکستند
 خود خورشید چمن خورشید کرد
 نهند از جام دارا بشیر بخورد
 هر ساعت کاری در کنارش
 ز نوهر دم شکفته نوهر هارش
 چه سر آمد از آن خوابان مهرش
 فلک شتر شوق سر آمد دلش
 خیال از نیشش در دل افتاد
 یکره خانه صبرش بر افتاد
 دل خورشید نیز از مهر کل بود
 گهی پادشاه گاهی پادشاه بود

زهر خاتم

زهر خاتم یار و برادر
 فلک کو بود شتر مهر
 نهان یسوست و ز خاطر می خست
 هر دای کدی میشد می خست
 چو دیدند فلک از کشت شوق
 چنین بشیر از کشت از سر شوق
 کدورت آمد کسوی مهر تاریم
 بدای مهر بان چند تاریم
 کت دو یال بافته جان بون
 مرقع اندرون او بهیر بون
 نیز جیره شان کر کشیده
 رخ هر یک چو لاله شکفته
 یکی از او دیگر چون سکندر
 بهم مانند مانند برادر
 رسیدن خورشید از این بسواس دور
 بسواس دور از این شتر
 بین این روان کشته شان
 در دم ایشان کجا می کشان
 عیان از عثمان دران بران
 روان در روز شب چون مرغ بران
 بر بر پی زمین زانو نشسته
 ز نوهر دم حشر هم از کشته
 بمهر خرم آمد مرز کانی
 کشانان با مراد کامرانی
 بنایب الهی از کشته
 باز و خرمی دساز کشته
 کل صد بر کد استان شای
 شکفته شد بنایب الهی
 چو کل بشنید کادتا خورشید
 دشت خشنه شد چون طایم
 زهر دل قدوی بنیرین بود
 دشت از غم دی پلو خرمی بود

۱۳۱۳

زشامان چونکه اورا آگهی شد / رخس ماه و قدش سر و سببی شد
 زتن آن جامه تخت بپنداخت / چو نوزاد بهر خود آرایشی ساخت
 بهان سر و نگارین چون خبر یافت / تو گفتی مفلسی کج و کمر یافت
 زشادلی روی و چون ارطوان شد / به پیری شده دیگر باره جوان شد
 چو سر و چهار آراوه برخواست / چو گل اندر بهار انقیا بیاخت
 قبا ی سبز ز بخت کیا فی / چو کبک کرده در هم زر نشانی
 دران دریا که آید قبا داشت / خراج ملک کنه کسان نهاد داشت
 ز لعل آتشین آن شمع انور / نهاده انوری بر گوشه سر
 بهان خنده دران زرقین گریخت / شب تیره بر دی روز بر بخت
 ز شاکره زلف صبر آلود / رخس چون آتش پر خورشید آید
 ز تاج خیمه مشکبویش / به در دلبسته عطر پند آید
 یکی از آرایش اندر شده کردند / که از آن چشم زهره خیز کردند
 چو شد رخسار گریسته تره از شب / ز شمع آید چون سر و شکر گریخت
 سرور ز راه کرده آید پرواز / شب چارم رسید اندر ملک آید
 چو در لشکر رسید آن یه شب بود / سپید گیسو بخوابش بسته بود
 قضا را روز بهمت شب بدر / مگر او از جهان آتش شد بدر

نشان

نشان بارگاه خیمه نور / ز شکرگاه پیدای بود از دور
 سر پرده سر اندر هیچ می بود / دو حلقه چنین ز رنگ هم بود
 یکی زان ملک یکسان خوشید / سکندر را یکی یکسان حبشید
 رسته شده باران رخ نهفت / میش بارگاه خویش حقیقت
 چو سرور از دران پرده برآید / نشان خسته کشور گشت و دید
 غلامش با نذران جفا نو / بنده شاه بشکرگاه خسرو
 چنان در آستانه تاج و زین بود / نهادش بر دو گل زلف معنیر
 سمندی همچو آتش زبانش / بلبل آراسته بر کشته اش
 فرزند بیت سوار آراود لیری / همی آمد بسان ماهه شبیری
 فردزان بود لعل از فرزندش / یکی یکی دوان اندر کپش
 غلام اورا که اندر گذرگاه / جامه تاور پرده سر آید
 غلامان کرد خمرگاه کیانی / همی کردند در شب با سبانی
 بعید آمد سوادای ناگه از دور / گریه می ناپید همچون ماه پر نور
 سوری با زین با طوق با تاج / که نورش نورم را کرده تاج
 ز پیش روی او یکی دوان بود / بقصد بارگاه شده دوان بود
 چو دانه آن غلامان گوشه ملک / که سوی بارگهی سازد آتشک

۱۳۱

او تن زینسان بهتر دی سیدند کان را بر کان ابر کشیدند
 بیکفتند اینجا رسکدار است و با پرده سرای مشهور بار است
 اگر بر عقاب اینجا بسوزد خد کشیده با هر دم بدوزد
 اگر آنجا پلنگ آرد کز آیه بر خیم تیغ کرد پاره پاره
 بر لبه سکر تیرگی کشت کو یا از آن ناله و دیگش خست آرد
 چو چشم افتاد بر سر بلندش روان غلطید در پای سمندش
 هر کفتاکش آتش بخت و با با سرب جام در شراب است
 خورش کشت شد در خوابش خورش اسوده خورد با جام نوشین
 شکر گفت سرور تا خورش باشد علا مان جلگی با آغوش باشد
 پناه کشت آید بر سر راه چو نهشت بالین شهنشاه
 فلک در دی بستر خفته رخش مانده ماه و هفت
 عرق بسته کرده کرد پیشش عیسر آلوده بر کاس سیمینش
 نگر در دی آن نه پاره میگرد لبش خورشید را نظاره میکرد
 چو یکدم شد خاموش طاقت تبار کند و شد در جام خواب
 چنان آستید در ستر آگاه لبت آتش نشد از لاری آگاه
 چون که ترک آردش باغوشش نهادش روی هوشش بر ما گوشش

پای

بویخ نوا و افشته از راه شد او خواب رخ بر پسته شاد
 روان ساحت شهنشه و خوابی که سر بر زخمش افتاد بی
 منور شد پیکره بارگاهش فروزان کشت طوق و تاجگاهش
 کشیدش در بر دامن نواز مهر نهادی آفتابش چهره بر چهر
 چو دید او آفتابش در بر آمد از آن شادی خواب خوش بر آمد
 چو در خود شادمان دل بچینید در آغوش خود آید پادشاه دید
 ز عکس او سوزگشته حرگاه ز نقشش مشک سوده بر سر راه
 شکفته ماند و کفایت این حال نیندانت کجایش این وصالت
 در آن مهتاب سپهر دید بکاشت سرش آریسند خودت بر داشت
 نگار مهربان و پادشاه دید دل آرام خود و دلدار خود دید
 چو باد معتدل کایه بهار آمد بچینید در گلشن شادمان
 بزم که رنگ از تپانش بر آورد چو جان خورش تنگش بر آورد
 لبش بر لبخند و کشت چوئی طایع اهرامی دست چوئی
 درین شب که گمان چون آمدی تو بخت نال میمون آمدی تو
 چو دولت آمدی شاد از درم باز لگو کردی با جان فلک باز

۱۳۲

چگونه آمدی خواننده مهران
چگونه کوشی راه پاهای ن
بری بودی دبا کارت بری خشت
کردن دم شدی با ما توی خشت
صنم زد و پسر هرست شهنشاه
شای خواند او بر دولت شاه
بس آنکه گفت آن کویر خسته
که ما را تو بغیم تنها هستی
چوهای در میان تاب بودم
ز دیده غرق در خون تاب بودم
ای لرزیدم از مهر تو چون پند
هم از مهر جوان شترانه خورشید
چو آمد بر در ما مژد کانی
گشتانان با مراد کاه مرانی
نیامسد الهی ز گشتند
زدم آن بودم خرم و زنده گشتند
رو بود جای شوق شتر یارم
برفت از دیدن خورشید زلف ارم
شب از مهر آدم چون برشته
بردم راه را چون باد بافی
مشکر گاه شتر زده رسیدم
سوار شیر دل را خفته دیدم
نیاردم تر از تو ابله خوشی
هر پادشاه نهادم سر بایین
شوشه نیز خوابیده بکفت
بسمی نیز آب از دیده برفت
چو بسیاری زهر زوی گشتند
بگردند آنچه کردند و بختند
سپیده چون من از خنده بکشد
عروس کجاست را از خنده بکشد

نهادند

نهادند جهان پیش عروسی
دزد بگریخت مندوی محو سی
ز اغوش عروس آمد بران شای
می آب شد هم ماه و هم شای
باب از ش جنابت راست روند
بطاعت پیش بران سجده کردند
چاشت ماچین پیش خسرود
میداورانشته چون مهر نو
باز آورد پیش سر و لب بند
بپریدش باکین آن سر نو
نخارین سر و پیش سر با لا
تواضع را چو چسب کرد بالا
پریدش زگر و بند جادو
نشسته آن ستن زانو نهانو
خنچه ش ماچین گفت شای
که ای خنچه چو خفت شهنشاه
چرا خواندند و زدی تو با خوشی
مکره اری عیاری از دل ریش
جوابش داد گفت ای نامور شای
ز حال بنده خواهر زیت آگاه
بدون از شتر سگاه آمد من
بر آب این نقش اندر شتر من
خواهر صبح آگاهی ندارم
بدل ز صبح اگر ای مازم
ز حالش نیست صبح آگاه مارا
ز بهرست دل پراه مارا
که او خود دارد از بهرست دل ریش
رند او شسته نمیداند پیش پیش
ازین مرده گنون چون تو بهار است
نشسته مارین در انتظار است

۱۲۳

من از آواز دلش در دلم است / گشتم هر چه تو فرمای غم است
 در آن منزل پس اگر که گشتند / خلا مان هر چه با نیا را بستند
 بسوی صفا از تو شکستین / رسیدند آن دلبران نوکین
 فرداد کسب از نسا حل مل / همان شد نیز جنبه میل در میل
 جهانداران بسوی شمر گشتند / باقیال مراد و هر رفتند
 چو آمد در هر دو خورشید سرکش / کل آرا ده گلپوی پر پوش
 پیروزه بارش آمد بر سر راه / گرفت از مهر در بر نازنین شاه
 شاه چین بر سپیدش سرز با / بر سپیدش که چون بودی در اینجا
 گرفت دست یکدیگر جو زو / بخت خاندن رفتند از سر راه
 نیا و جنبه از خانه پر و ن / نه خورشید و نه سلطان آیدان
 همان سر و پر و پر و دلکش / بخت هر دو تن در عشق ناز
 قصص و صل رفته باز کردند / دنو این خود را ساز کردند
 پس بگو فتنه چون شاهان بخت / بران رفتند با تمکین و محبت
 بزرگ از سر آمد بر سپید / بشکر بر روی روز بخت
 نعل خود و دلکش شاه جهاندار / رعیت را نوازش کرد بسیار

چو کار ملک

چو کار ملک یکسر سپرد اخت / نشست باده اندر ساهر انداخت
 ملک خون پدر آمد پیادش / زلال خود یکی آواز دادش
 نظر با حاجی کرد آن دلفروز / بدو گفت که فاروق سپید روز
 کجا بروی با آن سکه چه کردی / که نتوان کرد با ما مرد مردی
 پاسخ گفت با شاه ایامی / که در بند است آن محبوب طبعی
 فلک گفت که روزش بر سر آمد / که سخن گشته وی در بر آمد
 بسازم کاری فردا تا شش / بدارش بر زخم با صد غلامش
 بجه تازه چون باغ جوانیست / دلیکن در پیش با خزانیت
 چنان چون جنت است نیا و کبری / دریا که بنودی یاد سپری
 چکیت عاقبت باید مرا کرد / نبیبا و کر سبب غم خورد
 جو نتوان بر دجان افروخت دارون / بخت بر و بخت کجی تارون
 بدین رشت خاکدان دیر پیست / که چون منزل کسی وقت جلیست
 چو کار و آید کرد چون الف باست / ز کار ملک بر بادش خواست
 بگردان کرد روی اندر پی از / پاسای چو گردون از ملک و تار
 بستان در بخت تو جهان را / چارای سزای خان و مان را
 چو لاست و اوج فتنه انگیز / اجل داخل شود گوید که هر خیز

۱۳۴

فلک چون کامران شد در زمانه
 جهان را شد جهاندار پیکار
 شد او در ملکوی از سران طاق
 چو شاهای بودی کسی در افاق
 چنین شاهای کیست کسی بدست
 یکس از پیشتر کوشش شد
 چه سرود تو را ز جوان بود
 چرا چارده ریش میان بود
 نه چون خورشید چین بود پیری
 از پیری پهلوانی نامساری
 بودی مثل او خود قلعه گیری
 جوانی دلکش رایش پیری
 شمعین و هفتش از گفتی پیر
 بوی طاق از غریب نزدست
 با خردینی مانی رحا کرد
 ازین دارا افتاد و در پا کرد
 بنا کامی پندند از ما لک
 کل سر دشت ما چینی که لک
 بومصف آن در شیر شاهزاده
 سخن کوهر شد طبع کشته
 ولیکن خود بگریزان فزون شد
 رانده که ز فتنه من پیران شد
 زمر زدم تا تو را زان ایران
 نباشد مثل این بگریزه شیران
 دوشه اینچنین و ما ازین راه
 شده بخت تا شیر گردان
 چنین تا شام از فرمان وی بود
 همان مصر مبارک زان دی بود
 حیا نچندگوی مصر شاهان
 انصی عظمی گردان از انان
 سر بر سر مارا گشت معلوم
 که خواهد گشت مراد بهتر دوم

چرخ بنوا

چرخ بنوا خود خوار از چرخ عقیق
 سیه شد آفتاب عمر فاروق
 بردن آمد زبده شاه ایران
 پناه در کابش شد ایران
 بر مننه کرد گردان حمله شمشیر
 روان اندر کاب خسرو شمشیر
 بپیدان آمد از آوده خسرو
 یکی داری زدن فرمود از نو
 بر دار کشیدن فلک شاه فاروق
 بپیدان اندر آوردند فاروق
 خروش از مردمان شد تابعی
 بپیدان اندر آوردند فاروق
 بر مننه پا و سر در بند و رنج
 سیه کشته نقش مانند قبر
 چرخ بیک سیه سیه رسیدند
 سیه کردار خوبی را کشیدند
 فلک تیری تختین در کمان را
 بدین سان و استانی پس فرخ
 که از کین بد را این تیری لود
 روان کردم بفر کیت افزود
 چه چکان پس ز برنا حق او
 چون آورد سر از سیه او
 پس از وی شاه خورشید جهانگیر
 ز دشت بر دیده غنچه یک بر
 زهر و چشم و پیکان روان شد
 روان از جان فاروقش روان شد
 سپاهش مان و بدل سواران
 بر کردار و سر سواران
 ایستاد و شمشیر بر بر آورد
 بدین زاری زمانه بر آورد
 حکامات و اجبالت چنان است
 فلک را اسپهبد در پیران است

۱۲۸

چو میرا چالاری بخواری چارادتر از دندان ماری
 کس کو پیش از او مردم بعضی بدتر است از مار و کژدم
 اگر بیتی نشان از دل ریش چای ناکند روی خویش
 بیهوده کشیری مردم تیز بود که زندگانی شاه خوشتر
 کم از آری بود بهتر ز هر کار مکن از آبر کس را میاراز
 سخن بشنو کرده راست اینست کلید محزون خلد برین است
 جهان پر سبزه و گلخانه و باغ است ز مهرش بر دل هر لاله و باغ است
 آمدن قاصد داد به پدر خورشید بنزد او و نام آوردن
 روایت میکند راوی اخبار ز شاه چین و شاه مصر که دار
 جفا خرم شد از دیدار این سخن حضرت نبود کار ایشان
 گل گدجوی با شتر زاده چین فلک نازد و کوسر و نحاری
 بهم بودند ایم خرم در شاه نعدل و داد ایشان مهر آباد
 بسر بردند با جسم روزی چند بجان همگان خوردند سگند
 بر روی تخت ز بودند شان همه شب تحلی با مداد آن
 صبا حق خرم روزها یون خسته سستی ز پنا و میمون
 در آمد قاصدی فسخ رخ از راه زمین بوسید پیش و رکه شاه

که از چین

که از چین رسیدم با صد اسید پیام داد به دارم بخورشید
 نوشته کاغذی از خون دیده بر خورشید آن شاه کشیده
 یکی از فرمان برخواست در دم سوی ایوان شد شاه خرم
 زمین بوسید و گفت ای شاه داد جفا داد بر دست خرم شاه
 بخت قاصد و خشنود مای نذر داد به دارد پیاپی
 در کاشانه ایستاده کمر بسته و بازو کشاده
 بشد خورشید از آن کفا خرم نوکوی یافت کج روی عالم
 بجا گفت اورا بشم آید غنیمت بدکارا مشر حدارید
 چاه باز حجاب به رکاه برادر را بسوی شیر شاه
 چو صد دید روی شاه خورشید نوکوی یافت تخت ملک خورشید
 زمین بوسید آن مرد خندان زبان بکشا و گفت ای شاه کیوان
 بگردون تابود خورشید انور سپاهت باد بر دشمن نظر
 بغیر و زنی بر سر چرخ گردون همیشه سال ماهت یار میمون
 پس زدم شان نیکو نیاد به پیشش ماه در خنده بهواد
 چو بکشد به چو خورشید را دید بوسید و بر روی دیده ما لبید
 کشان ماه سر تا سر فروخت تارش کو هم سلطان بران شاه

۳۶

نوشته بود در مکتوب انشا
که ای فرخنده فرزند نگو خواه
چهره زلفت در کشته
چشمم چون شب بچو کشته
تم همچون هلالی کشته با یک
بچشم روز روشن بیکریک
زهرانت ضعیف ما تو انم
کسته بند بند استخوانم
شیدم بر دجادر ز سبک
ز بخت بد بیه کردم شکایت
بیه اندوه حوردم زین روایت
نکته ز غریز مصرع می
جهان دارد سرافراز گوی
شیدم که او ناموسها کرد
ترا از بند آن جادو را کرد
نوبارت کلاهی خردی داد
ترا بر سر فرازان سروری داد
اگر چه فرصت از پیش نه بود
سببیکن از آن فرمان روا بود
بیه شکوه کردم بخت
ز خون دیده کردم این روایت
سلام من رستا پیش نکر باز
بگو در ادا ای شامس افراز
بدار از کمترین بندگان است
و عا کوی شه کیست رستان است
یقین دایم که تا او زند باشد
کینه بند کلامت بند باشد
بزم چرخ عمرت جادوان باد
نکهدارت خداوند جهان باد
کنونی موی سیاه من سفید است
دل از زندگانی ما امید است

لحن تویک

اجل تریک من بس لطف کارم
امید زندگی با خود ندارم
کوت در دست گل باشد بنوی
دست پایت بگل باشد نشوی
کب چشم روز شب در انتظار است
دل غمیده ام امیدوار است
مبادا جان دهم در این نداشت
فقد دیدار تا روز قیامت
بیدار تو باشم خرم و شاد
ز غم که گذشت کردم آزاد
پرویشید آفرین بر خواندنامه
زنده خون دل کرد اوردا نه
نکته را که کباب زهر او شد
هوایش آرزوی چهر او شد
بجویشید آفرین گفت اعیان را
بیاید تا خنق چون باد صرم
مکر در زندگی دیر به چشم
بشادی مدتی با او نشینم
که دنیا را بقای نیست چندان
بقا کرد داشت ماندی با سلیمان
شیدم که او شای کو بود
ممالک حمله در فرمان او بود
بر بودی و مورد و ما ای
سقم بود روی پادشاهی
بجز رقت آن شاهی را کرده
جهان بسیا این بازیچه را که
چرا دل بر جهان باید خواران
چرا زنا کیم آخر خاک باشیم
چرا اندر جهان غناک باشیم
که توان بر داین دنیای پر هیچ
بجز اعمال با خود در جهان هیچ

۱۲۷

سبک از جای خود برخیزد عالم بدلت خاند زشت آن شاه عالم
 حکایت کرد با مرد سبک کز آن عشا نگار ما پیکر
 تو خود دانی که دشت شاه کای است زمان عیش و نوش کار نیست
 ولیکن چون بگیم با حکم تقدیر کدام حق ندارد هیچ تدبیر
 پدر خواهر رخ و رشید پند پشای پیش روی دانشمند
 کل از آرد با خورشید همراه بخوابد رفت نزد خدمت شاه
 من و طحنت با این روانم قرار بر تخت جای خود نشانم
 اگر غم ایمان برسد و کربار بایم پیش روی ماه رخسار
 بوسه بدم ساق این قصه شنیده چه بر کرد بعد اعصابش بریند
 چو باوش آمد آن ماه پر زار پیاسخ دین گوهر باد بکشا
 که من بگو سخنانم پادشاهی گذشتم از سفیدی و سیاهی
 سخنانم چو یکدم زندگانی کردم در بحر سوزانی و دانی
 دلم مسوز از داغ جدای چه بودی که بنودی از کشتی
 ز بهر خواهر شاه چو آمد رخ چون از خوان از غصه شد دراز
 زنده سبیل چون بکشا و چندان که تر شد از گریان تا بهامان
 جمیع دن کل رخسار من و غم از رخسار رخسار و کسا چون از خوان شد

چو خورشید

چو خورشید از زمین دید آن دو خواهر که میسوزند با هم به چو از ر
 فلک را گفت ای نورد و دید مددای دل تحت سبک
 تو نشین با نشا عیش شادی لب بر لب کلاه کمی قبادی
 کل و سر در آن پیش تو باشند چو هر هم خاطر ایش تو باشند
 همچو ارم که از هم دور کرده ایم بهادر این بسبب بخور گویم
 مر جان خاطر ایشان ازین پیش تو نشین در آن کن چاک و نوش
 که بعد از رفتن آیم و کربار اگر یاری و هد معیبه و جبار
 فلک خورشید گفت ای نگاری و کربار سخن نیتان مفرمای
 تو هر مکل روی نشان برای ولی نبود طریق سر برای
 بران بفرم که تا من عمر دارم سر از فرمان رایت بر ندارم
 که بدم بخدمت ای نگار و بایم با تو من پیش نشین
 پس آنکه گفت خورشید و لاور که ای شهنشاهه پاکیزه گوهر
 بایم مدتی خدمت نمایم بغیر از این باشد هیچ رایم
 بهر سختی که می آید مرا پیشتر در آن سختی تو گیری و بزرگوهر
 تو سلطان و تو شاه ای تو میری برین افتادگان تو و سبیلگری
 تو شاه بزرگان سرافراز هر نوعی که دانی مصلحت باز

پس نگه خیزد ز دانه شهر برون
 سپاه مهر شد یک سرها خون
 چنین سروردان با شاه چنان گشت
 کز ای یارای تو عقل و خرد جفت
 شمشاد مده ما هر دو پرستار
 بلکه مهرمان تنها تو مگر دار
 هر جا میردی همراهِ ما بشیم
 کینه بشکان شاه باشیم
 چرا که دست از دامن بداریم
 که حق خدمت دیرینه داریم
 بگو این قصه دیشتر فلک ما را
 بدو گفت که چون سر دسر افزار
 بلکه مهر او تنها نشیند
 ترا با خواهر بنده نه پسند
 یقین دارم که او دیوانه کرده
 پخته او خود پس کانه کرده
 صلاح است که او همراه باشد
 درین خدمت دین راه باشد
 که دیگر بلکه مهر بگذار
 دل سروردان از خود میاراز
 زهرناظر مای شاه صفدر
 تو سر و سبب من با خود بدار
 چه بشنید این سخن آتش دار
 پس نگه با سخا حور شد چنان داد
 که فرمان تو بر جانم رواست
 هر آن حکمی که بجای چنانست
 نگو نام سرافردمان را است
 بزرگی بود اندر شهر یاری
 که در نزد فلک بود کار یاری
 و هر دو صفدر در لشکر شکن بود
 با وصل از شهر باران خفتن بود

ز ملک خویشی

ز ملک خویشی دور او فتاده
 قضا در غربت او را جای داده
 جوانی بود خوش خلق سخنندان
 مراد بود نامش شمشاد
 که شش زده نصیحت کرد بسیار
 بدو گفت که بپندم کوش میدار
 بلکه در بجای خوش بشاند
 بروی تخت بجای خویشی خواند
 خدمت چون دردم بر کزیده
 سرسجام خاطر صبح آفریده
 سخاوتمندش کن جان برادر
 که بنده از سخاوت صبح بهتر
 رعیت را بجان و دل نگهدار
 زهر ز رعیت را میا آزار
 اگر باشد رعیت از تو خوش شود
 خدمت در دو عالم او مقصود
 چنان کن زندگی اندر زمانه
 که نامت جانده جاودانه
 هر آن شاهی که دردم تو آزار است
 میان شهر باران سرافراز است
 فصاحت ساز با شیران فروخته
 که ناز بخت خود باشد برزیده
 اگر با جاهل نادان نشیند
 و کردی خردمند بی نیستی
 نصیحت کوش کن ز نهار زنجار
 بعد از داد کوش کس میاراز
 زدن فلک ناز و خورشید آفرین
 در هر کل شهر بنزد او به
 پس نگه رفت از دیوان برون
 بنزد یک سپید سوی مانوی
 کل و خورشید و سر دما خضار
 پردن رفتند از خمر که میکیار

۷۵

بسیر و ندان شب صحاکان
 کل سر دران با هر دوش بان
 چو روز از دامن شب گشت چسب
 جهان روشن شد از نوای الا
 برآمد آفتاب ز درشانی
 زمین را کرد یکسر ز درشانی
 سیاه شد از عالم نهان شد
 منور جلگی روی جهان شد
 بیشت بیل صمد زربستند
 کل سر دران اینجا نشستند
 فلک از آنگهی باشت ما چین
 نشستند از فراز زمین ندین
 سپاه صمدی چین روان شد
 زمین زیر پای اسباب نهان شد
 ز لب لشکر که اینجا بود آینه
 سپه بگرفت بود از گوه تا گوه
 همی رفتند هر سو فیج بر فوج
 چو دریای که خیزد موج بر موج
 نشست بر فرس شاهرها کبیر
 درین لایحه از بر نادار پیر
 برین آیین دنگین چون رسیدند
 ز هیچ راه اینجا از کسیدند
 همان قاصد که از ما چین بید
 فرستادش فلک ز دیکه فریاد
 طب که بود و تشریف داشت
 کلاه ز درفشان بر سر نهادش
 یکی شب که اسب پا در فستار
 که همچون باد رفت اندر فستار
 بدو تشریف خاموشی داد
 در اینجا سوی ما چینش فرستاد
 روان شد قاصد فرخنده اندم
 پاد سوی ما چینش شد در خرم

چهارم

چو آمد قاصد فریاد می
 با عزت از دنگین تهای
 یکی انصاف درگاه سلطان
 بنزد او به آمد حرامان
 که اینک قاصد صمد از راه
 ز داشت از لطف شوشا
 بفرمودش که از دشت بدرگاه
 بگوید باز احوال ششونش
 در آمد قاصد ز در پسر بر خاک
 ز داشت از بختند از فرخناک
 بنان اول روان اندر شت کرد
 زشت صمدش چین ادا کرد
 حکایات کل سر و سمنبر
 رشت صمد فریاد دلاور
 یکه یک کشت باشت جها کبیر
 او در جهان شد از بر نادار پیر
 شد ما چین از آن گفتی چنان شد
 که از آن پیری دگر باره جوان شد
 بقاصد داد تشریف بر نوشت
 قبادجا با تاج سر خویش
 ساری کرد اندر چین ما چین
 که از دگر چه باشند آیین
 با چین بچین افتاد غلغل
 که فریاد آفرین آمد با کل
 فلک از راست با سر و شکاری
 بفرستادش دنگین آیین
 همان کبیر آمد با برادر
 بر رسیدند پای شاه صمد
 که آن شده از کان بود کجا
 بزرگ کوچک و درویش رعدا
 سپاه خود دریا سپکرا شد
 با استقبال ایشان شد روان

سر دوزخ راه لشکر چون بریدند
چهارم روز در خورشید دیدند
چو پیداشت سپاه چین و ماچین
باد کشت خورشید از سر زمین
فلک پاهریان هم شد پیاده
صف اندر صف خلق ایستاده
شاه ماچین با ده شه دباور
بهر سوگردان خسرو نظاره
سپاه پادشاه کشت یک سر
همه ترکان با این دباور
چو خورشید از زمین روی پرده
سجاک افتاد پایش با بوسید
پدر در بر گرفتش آن جهاندار
پیش پوسید از مهر بسیار
بزار باغ خورشید دیدند
ز شاخ چون گل و بوش کفیدند
گرفت اندر هر دو در بش بوسید
در خج راه و اسبش پر رسید
پس از وی کی نشین چون ماه نور
چاه در زمان پیش برادر
چینش پادشاه از مهر باقی
بدو گفتا که بارت زندگانی
وزان پس داد به شاهسرا فراز
زمین بوسید در پیش فلک ساز
فلک ز عزیز مهر خسترم
شهنش را بر بگرفت و دم
همان کجسر آمد با برادر
بوسیدند پای شاه صفدر
شاه شهزادگان بودند اسبها
سپاه هر دو لشکر شد قاتل
بوسیدند یکدیگر بقانون
ز راه زحمت و اسب گردون

نشسته

نشسته انگلی بر پشت گان
بزرگان همه ازین گلا مان
بتان سر و قد لاله رخسار
چو طلوعی از سخن اردقت گفتار
چو نان لطیف با ملاحظت
چو میل جل سنگام فصاحت
الجزیر بر سنان جال کشت
بخوبی بهتر از ترکان محال است
سپاه هر چین انگند غلغل
دران محرابه مانند بلبل
سجای بدر باب بر بطوچنگ
بجای ما شادی داشت آهنگ
نقیر کوس بود و ناله نای
زمین گفتی که بر سحر دوزخای
سجای مصریان با نغمه ساز
بجای ما رویان خوش اواز
سجای مصریان آهنگ و تکلیف
دران صحرا بدین آهنگ و تکلیف
روان شد شاه مهر و شاه چین
سواد گلشی خوب دیدند
تخت ملک آن کشور رسیدند
سواد گلشی خوب دیدند
دردن شهر باغی داشت سلطان
بخوبی بود همچون باغ ضوان
نفر سنگش درازی بود پهن
مهر است ایچکان باغ پهن
دشتانش بجایت سر و سرکش
هوایش چون بهشت و بوی خوش
یکی تهر اندر آنجا بود در کار
از سنگ مرمرش مجمع دیوار
نچو سبب صندل و عود قناری
برداشتا کرده نقش کاری
ز مشک و عنبر آن بستان پناه بود
کصد در سنگ بوی او روان بود
سپاه چین و ماچین ایستادند
دران بستان سرشان بجای آوردند

فلک ز کلال و سر و کلاه سپین در ایوان رفت با شتر زاده چین
 دو تخت صندلی ایجا نهادند بهر یک نان یکی را جای دادند
 علی سر در در آن نشست بر تخت با قبال بلند و طالع و بخت
 فلک را داد به نر و خودش خواند چو باران لعل که هر بر روی افشاند
 بد گفت که ای نور دود یار ترا استم غلام ز در خضریده
 سپید و لشکر و کج و خضرانه ترا بخشیدم ای شاه یگان
 سفر زندهم بخدمت ایستاده نظر بر حکم فرمات بخواه
 تو خود شاهی با چون بندهم بهرمان تو جان بر می نشانیم
 فلک سپاه بر روی آفرین خواند داران پس سجده بر روی زمین را
 بد گفت ای شهباد افش دود سفر زندهم فلک در سپاه او باد
 ترا من چون عزیز مهر و انتم کیستند بنده از بنده کلام
 چنان دارم من از تو چشم واری کس از جمله فرزندان شماری
 اگر چه استندی تخت شاهی ولی کردند با جسم عذر خواهی
 و زان پس دعوی آرا سلطان که وصف او ندارد هیچ پایان
 اگر صدمه وصف او بگویم ز صد یک شرح آن دعوت مگویم
 سپاه سرور دعوت بجای داد گویند انعام شد پسر جوان شاد

بخت جان

بخت جان درم بخشید چند آن که کس دست بگریختی بهر جان
 سر راه ایجای دعوت بود در کار شکار و عیش بود و نقل بسیار
 شراب دولت فوق جو افی ازین بهتر چه باشد زندگانی
 بجز شادی ندانستند کاری بسیر شدند از اسبان روزگاری
 یکی روزی فلک ناز جوانان نشسته بود پیش مهر بابان
 شراب نقل بود جام ساقی معنی با غزلهای عراقی
 علی در خورشید سر سیمین بود همان شتر زاده لشکر شکن بود
 زری کردند جام ایشان لبالب همی خوردند با جسم اوده ناشب
 خواب دیدن فلک ناز حنائف و کج فرست رفتن و مردن
 بخرید چون منمان شد ظلت خور جفا و دق سیاه فلک بر سر
 چو شمشیر و در از غریب نهان شد جفا مانند روی زنگنه شد
 بهر ستر هر یکی ما وای کردند بهر دی تخت صندلی جای کردند
 ولی سر در در آن هم خواب بر بود و زان گفتار خوش فلک بر اسود
 فلک میگردد بر کردن نظاره و چشمش بود چرخان چون ستاره
 که ناله باقی ارداد آواز کرد ای شتر زاده فرخ فلک ناله
 زمر بر کن کلاه خضر دانی منس بر دل امیده زندگانی

۱۳۳

تو با خورشید چنان همراه باشد / بدو گفت که تا آنگاه باشد
 چراغی با فلک گفت این روی است / فلک خوشتر شد چندان بدو است
 پیش سر و سیمین ساقی برخواست / ز این دود و دود تقصیرات برخواست
 کلاه نخلدارین کند از سر / قبا می شست و یاری کند از بر
 با آفتاب نگاه خود داشت در حال / بگوشت زانکه شود و مرغها بال
 نزد او در سویی مسند تخت / بطاعت خانه شد شاخ و خجسته
 بر کلاه خدا لیس بسیار / تفریح کرد و در پیش جها نثار
 چو سر و سیمین از خواب برخواست / نظر نمود بر هر سو چه در است
 فلک از آنکه از خود ندیدش / دل اندر بر چو ماهی می پیدش
 که خوابیده در آن شب پریشان / از آن در گشت و در گشت پریشان
 همه در فلک های یار کرد می / فلک از عزیز سر نه می
 بجای ای که ای جفت مقبل / بجای تو چشم در راحت دل
 مرا خود زندگی چو مهر ام است / بچشم روز روشن چو شام است
 فلک بشنید بانگ آن دفا دار / بدو گفت ای که ای با وجود دار
 چه میخوانی ای عمر روانم / بگو به من ای مقصودت رسانم
 چاه در پیشش هزاره / فلک دید در خاک او نهاده

از دهم

از دهم رسید کای شاه طربانک / چه از تنگ منادی روی بر خاک
 فلک برداشت آنکه پرده راز / حکایت کرد با او جمله آفاق
 این سری که باوی بد نهفته / خنجر کز آنوقت شسته
 چو بشنید این سخن سر و سیمین / دیدش جفا زرد و زرد بر
 فلک گفتا کفش خود را بخواری / نثار نمودت این افغان دوزاری
 حلام کن ای مقصود جفا نم / که من امروز با فردا روا نم
 نبی بنیای عمر گشتن / ز زمان خدا توان گذشتن
 روان شو این زمان تا پیش تو / دریده چه بر زبان خاک بر سر
 بگو در آنکه از جای دما / سخاوتم از شما غیر از خلیلی
 چاه سر و ساق بش کل اندام / حکایت های دفته گفت و دردم
 کل در گفت ای عمر جوانی / چرا چون تو در شور و فغانی
 حکایت گذشته پیش کل گفت / با نوا می کارش زاده شفته
 چو کل بشنید دردم چه زرد چاک / نغان از آرایش شد تا بر افلاک
 نهاد دوزخ در چاه سراسر / ز فریاد کل سر و سیمین
 شد ما چنین شنید آن باطل غلط / بهر چه بد سر آمد به کل
 رو خواهم دید در خاک او نهاده / دریده چه موی سر گشته ده

۱۳۳۳

بدین گفت این حال آنچه افتاد
 چهارمین کشیدی با کله فزاد
 که زشته حال گفتند با هم دیگر
 بدان نوعی که خسرو کرد تقیر
 شد ما چنین گفت ای مردمان ما
 تو کل کن بطعن پاکر الله
 فلک در بستر ای خواب دید
 از آن رو قطع امید می برید
 خیال خواب هر دو پیروغ است
 یقین میدان کران هر دو روح است
 کل او را گفت مثل او شک نیست
 در آن خوابی که او پند شک نیست
 پس شد دایره غمگین از آن باز
 روان بکشد از دایره کشت خواب
 چو خورشید آفرین بشید این راز
 که ما گفت گفت زینسان فلک باز
 دلش در هر نوعی شادمان شد
 که اکثرین جهان باید روان شد
 بک نوعی دیگر غمگین بشد باز
 مباد پیش او میرد فلک باز
 پس آنکه در اسبوی آسمان کرد
 بر سر سبکی حرف روان کرد
 زبزدان کرد خود پیش فلک حرکت
 نشسته تهر با تقدیر حق رست
 فلک روی خود از دم نهان کرد
 همی کو خدای غیب دان کرد
 نفوذ خواب آنکه دهری شد
 نهان از او کی چون پری شد
 همیشه در داده که خدا بود
 که که ما چشمش از حق روا بود
 تصادف کرد که ما کوهستانی
 گفت انکی بیاض زنده گانی

طلب فرمود

طلب فرمود سر راه پیشگر
 به گفتا بر دما پیش خواهر
 ز قول من بخورشید آفرین کوی
 پانزده یک من با پشت روی
 خود خورشید و کل با هم پیانید
 بر دایره دل غمگین با پیانید
 که محشر فریق اندر میان است
 مرد خور و روح از قالب در است
 بشد سر روان با دیده تر
 همان ساعت هر دو خورشید خواهر
 که با این با پیام شد گوید
 مرد خاطرش زبشتن بگوید
 چو پیران رفت آن سر و سر افراز
 فلک رابع از حق که در پرواز
 مقام او پیرو دس برین شد
 بروج پاکشی صد آفرین شد
 کل خورشید با سر و سر افراز
 خرامان آهنگه خورشید فلک باز
 فلک و بدند اندر خواب رفته
 کل روضه ارض در آب رفته
 بهر چند آن که سر و دلش کرد سپار
 فلک زاده نشد اصلا خبر دار
 نشان هر داشت صمد از فقه و علم
 چو صمد و عان بجا که افتاد در دم
 کل زاده هم از دل گمانی
 بجا که افتاد با فزاید زاری
 همان خورشید از علم گشته دانشگر
 بجا ی تاج میوه سر و دستگر
 نشان افتاد اندر شمر با زار
 که جان تسلیم حق کرد آن جهاندار
 با چنین که بشید این روایت
 تعجب می نمود از این روایت

۳۶۸

در آمد و ادب با چشم گریان
 دلش پر غم درون سینه بریان
 سپا و همه در اتم افتاد
 هم کردند و او بلا و فسر باد
 گمان غفلت او در آن بوش
 گنبد با خاک که گشته هم آغوش
 گمان آن ملک کوس طبل نادی
 گمان در سر کیتبنا دی
 اگر تو که دگر سلطان میری
 ز شرف تا مغرب از بگری
 اگر دشمن با افتابی
 گرازد شک فلک سر بر تابی
 جهان با کس ندارد مهر بانی
 من این گفتم و کرباقی نودانی
 هر گاه که رجعت از دیدگان آید
 مع القصة شستندش بخلاب
 با تین و اساس شهر باری
 بکی صندوق از غود قناری
 مهیا از برای وی نمودند
 در آن صندوق جای می نمودند
 زمان کوه و برادران خاک
 فغان از مردن پیشه برادران
 لعل سرور دانی گشتند نویسد
 قبا را برهن ز جبهه خورشید
 بنوع هر زمان شاه جهان نذر
 چنین میگفت با لفظ گریه بار
 کجای آنکه در جبهه بین
 کمن پشتو سخاوت چنان بین
 خدای تو انکاهی نودانی
 کمن با و سخاوت هم زندگانی
 سخن مصطفی آنکه نولاک
 که ما را با فلک سپار در خاک

گمان او را اجابت کرد حاجات
 بودی مناجات
 بر پیش وادیه دستور میخواست
 بر پیش وادیه دستور میخواست
 با نواهی که پروان ارتضایت
 گنبد با خاک که گشته هم آغوش
 بسوی خانه ایم شکم باز
 ز غم فلک ناز
 بنور روشن بود ایوان و پنجم
 چشم در چشم
 رضا دوم هران جزئی که خواهی
 ملک پادشاهی
 پناه سر قهر فلک ناز
 پناه سر قهر فلک ناز
 نشست اندک ناری بر ناری
 شستندش بخلاب
 شید انفرین از لاف فلک ناز
 شید انفرین از لاف فلک ناز
 نهادش سر بر روی قبر آن شاه
 مدینه یکباره
 کشید او آبی و اندک کشید خاک
 در شید از نوکش
 بنزد وادیه پروان احوال
 پیر دانشمند کمال
 شد آن هر که فلک نازش فرود شد
 افتاد و غوش
 که خورشید انفرین آن سلطان کو
 داد آزاره نو
 باقیال ابد بار سطر بست
 بی رخت بر بست
 فراوان بخت بر نری خود او خاک
 چمن چای خاک

در آمد و ادب با چشم گریان
سپا او هر دو نام افشا
لبان غفلت او در آن هوش
لبان با ننگ کوسن طبل شادی
اگر شو در کمر سلطان میری
اگر روشن با آفتابی
جهان با کس ندارد مهر بانی
برزخان در سجده از دیدگان آفتابی
باین و اساس شهر یاری
هر با از برای دی نمودند
زبان گوشت و پیر و زول خاک
لعل سر در آن گشتند نویسه
بنوع هر زبان شا جفا ندارد
کجای تو که در عربی بین
خداوند تو که ای تو دانی
سخن مصطفی آن پنج کولاک

سرور و از راهی بودی مناجات
 پس اندر سیم خورشید بنخواست
 کسین امروز در تنگم بغایت
 دوم من تا سر قبر تلک ناز
 پدر کفنه که ای چشم در چشم
 تاج و تخت و ملک پاوشی
 در آن پس شاه خورشید بر افراز
 زید و ریخت اشک ارغوانی
 مردن خورشید آفرین از فرق تلک ناز
 برادر از دل غمیده کیه
 گفت آن قبر خورشید نذر تو
 بر زبان جان سپرد آتش کمال
 کل کلبه کسی که افتاد و دوش
 با چنین در فدا داد از نو
 ازین دنیا فانی و زشت بربست
 در تلک شاهی با چنین در دایره
 که مادر اجابت کرد و حاجات
 به پیش داد و دستور بنخواست
 بانو ای که بیرون از خجاست
 بسوی خانه ایتم شکله باز
 بهور دش بود ایوان و باغ
 رضا دادم هراں جبری که خواهی
 به تا سر قبر تلک ناز
 نشست اندکن روی بیزاری
 نهادش سر بر روی قبر آن شاه
 کشید او آبی و انگه کشید خورشید
 بنزد داد و بهر داند احوال
 شد آن هر تلک نازش فرمود
 که خورشید آفرین آن غمزدگو
 باقبال ابد بر سطر بربست
 فردان بخشد عرق خود او خاک

که با وجود کرد و نیت رسد که در خاک تیره می نشاند
 اگر تو عاقلی بوشندی که بهتر کرد دردی نه بندی
 درین دنیا که شادی کرد و رزی که در این دنیا که شادی کرد و رزی
 اگر شاه بودی زمین که در خاکت چو لقا آن آفرینی
 و اگر شاه مکان چرخ نیست که در بادیه جهان زیر نیست
 اگر در آسمان پرورده باشی که در عالم سحر کرده باشی
 سخن در نیست اگر در گوش داری که نظر بکشد اگر تو بوشداری
 به چنان آفاق عالم افروز که تابان است در عالم شبنم افروز
 نازش در مغرب بهمان است که در هر دو عالم عیان است
 اگر چه دیو در دست پهلوان است که جز جانت اندر زبر خاک است
 مشغول به کار و ملک و فرزند که بجز حق پاک کسی دیگر میسوزند
 تر از زنی که بگفتم از معانی سخن کوتاه شد ای توانی
در سبب نظم کتاب گوید
 شوی در کج خلقی خفته بوم نه سواد من چنان ازاده بوم
 ز ناله ناله در دوا و آواز که چشم از خواب غفلت باز آواز

این کتاب
 در بیان
 از
 در بیان
 از
 در بیان
 از

چرا در این زبان پیر مرده باشی چو خاکستر چنین افروخته باشی
 زبان بکشد چو لیل و صبح آواز خوش خلق و ملاحظه
 که دنیا را بقای نیست چندان شو عاقل خود چون بوشندان
 ندارد و نی فانی سدا ری که تو نفسی که ماند یاد کاری
 درین دنیا چو از خواب بیدار خوشا آنکس که ستم نکو گشت
 چرا زانوقت شنیدم این روایت و لم خرم شد و شان بدایت
 خواب خوش چه دیده بر کشدم که سبب من پیش خود نهادم
 به بگردل فرد رستم زانای برآوردم دران دریا نشانی
 دری سلطان دران دریا بیدار و لیکن صاحب هر کسی بود
 بکشم من ز روی پنهانی نمودم از درو لها که رای
 بساند طلب بستانم من بقدر روزی خود یا نتم من
 عجب دیدم از ان شیر بر کلان که نبود از قضا این دریا نثار
 قضا دردی من این منظره نو بخواندم تا این معجزه سنان
 درین نظم آنچه او فرموده اند بود تا کردن فاروق برادر

۳۴۶
 ۳۴۷

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر



۱۳۱۴
 از ششم بهادری اول ملک دشت محمد و ...

در روز دوشنبه ۱۳۱۴
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴

در روز دوشنبه ۱۳۱۴
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 ۱۳۱۸

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۴

مرحوم نیکوکاران و بزرگان شهر
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴
 در روز دوشنبه ۱۳۱۴

مرحوم نند
۱۲۸۵
و کتاب در حرم کاروان

عمر و سرگردان در زندان نازده روز
در راه بر سر والی از زندان
بسیک است امده نواله و سرگردان
مرحوم نند هم بود

تولد یحیی فرزند نورمحمد شد خلف و صفی کاظم
یوسف نند هم ماه ذی القعدة ۱۲۸۵
تولد محمد سعید خلف و صفی محمد شد
۶۲ ماه تقویم ۱۳۴۵

و ساف از نند
بنای مرحوم نند خانه نند
بنای مرحوم نند
۱۲۴۵
۱۲۵۵
۱۲۸۵
۱۳۴۵

